

گفته اند که اندیشه راه ناست

ولی

اندیشه، راه آفرین است

بیراهه های اندیشه

منوچهر جمالی

پاریس، ژانویه 1985

من هیچ کتابی را تاویل نمی کنم، بلکه هر کتابی

تاویل من استی آزمایش برا

راه خود را نباید برگزید، راه خود را باید آفرید

سیر تکامل انسان، سیر آزاد شدن از کمالات است

کمال تفکر، ادامه دادن بی نهایت یک فکر یا یک دستگاه نیست، بلکه رها کردن یک فکر یا دستگاه فکریست تفکر ما بدینوسیله کامل نمیشود که به کمالی برسد، بلکه بدینوسیله که از کمالی آزاد شود. هر کمالی راهی برای گسترش جنبه ای از "خود" است

شماره	فهرست مطالب	صفحه
1	ایمان به کلمه	13
2	منطق یا جسارت	13
3	تغییر دادن بدیهیات	13
4	شناخت عمل به وسیله شخص	14
5	چگونه ما، فکر خود را تقلیل به آلت خود می دهیم	14
6	همیشه با فکری بایستی آغاز کرد که بتوان بر آن مسلط شد	14
7	ایرانیها وام نمی گرفتند	15
8	توقع بیجا از متفکر	15
9	سرمشق بجای بت - شخص بجای بت	15
10	راه زندگی، پهن تر از صراط مستقیم است	17
11	چگونه می تواند کلمات قصار را دریافت؟	18
12	ایمان به ابدیت و عطش برای نا آرامی	18
13	مبارزه با ظلم، یا با آنچه که ظلم را ظلم کرده است	18
14	خاموشی هائی که بحث را بار آور می سازند	19
15	آشنای ناشناس	19
16	از بیخودی به خودی بزرگتر	19
17	دردام حقیقت	20
18	تفکر، فقر تخیل است	20
19	برای چه حقیقت را می گوئیم	20
20	باید حقیقت را ((برای خاطرات نجات ملت یا بشر)) گفت؟	21
21	خود بدون دیگران	21
22	خواندن فکر برای متفکر شدن	21
23	توده شدن، ننگ است	21
24	چرا توده را مقدس می سازن	21
25	قدرت توده و ارزش فرد	21
26	قدرت فراموش سازی تاریخ	22
27	فراموشکار، یک تجربه را چند بار تکرار می کند	22
28	کسی که تاریخ را از نو می فهمد، تاریخ را تغییر می دهد	22
29	کسی که رویای خود را نمی شناسد	22

22	نجات از تصویر گذشته خود از تاریخ	30
23	تفاوت تحول و تکامل	31
23	اکراه از دیدن واقعیت	32
23	برنامه های بی نتیجه	33
23	تابعیت تازه بجای تابعیت کهنه	34
24	از خیال تا واقعیت	35
24	رهائی از ثقل	36
25	قدرت های زنجیری	37
25	امیال قوی در خدمت نهضت های اجتماعی	38
25	آماده کردن مردم برای شهادت	39
25	تجربیات قرضی	40
26	ضعیف، خودپرست است	41
26	در وطن خود بایستی آقای خود بود	42
26	تفسیر به قرآن ، معنی می دهد	43
27	دین وقتی ضرر می رساند، منتفی نمی شود	44
27	ما واقعیت ها را نمی شناسیم	45
27	برادری انسانی یا برادری دینی	46
28	عشق خدائی	47
29	چگونه ضعیف را برای همیشه ضعیف نگاه می دارند	48
29	میان فلسفه و روزنامه	49
29	گیر لحظه یا گیر ابدیت	50
30	چگونه عقل را با عقل نابود می نمایند	51
30	استبداد دین بر اخلاق	52
30	نفی اخلاق دینی ، نفی اخلاق نیست	53
30	تحریک به التهاب سیاسی	54
31	فکر اصیل ، مقدمه لازم ندارد	55

31	هزار و چهارصد سال ترس	56
31	جائی که دو نفر مجبور به دروغ‌گویی می شوند	57
31	رابطه آزادی و دروغ	58
31	میزان سنجش حکومت ها	59
31	یک نوع دیگر استبداد	60
32	خوب یا بهتر	61
32	شانس اقلیت های سیاسی	62
32	فاسدین ارض، خیر خواهانند	63
32	از تقوای سازشکار	64
32	آنکه دوست داشتنی است، نفرت انگیز نیز هست	65
33	چرا نمی توانیم منطقی فکر کنیم	66
34	انسان با خدا کاری ندارد	67
34	مسائل پیچیده تر، عقل را برتر می سازد	68
34	تاریخ یک مفهوم	69
34	مرد مبارزو مردکار	70
35	تبدیل هدیه به حق	71
35	کارهای تماشائی	72
35	هر کسی، واقع بین است	73
35	توده در حالت التهاب	74
36	تغییراتی را که مردم می خواهند روشنفران، غلط عبارت بندی می کنند	75
36	دو نوع ایمان	76
36	در هر فکری، فردی پنهان است	77
37	محرومیت اما دخالت در سیاست	78
37	تجدید حکومت هر عقیده ای با تغییر قیافه اش	79
37	قانون بایستی به انسان احترام بگذارد	80

37	جامعه، زندگانی همه را حفظ می کند	81
38	با پول ولی بی قدرت	82
38	انقلاب، جشن محرومیت کشیدگان از قدرت است	83
38	چشم برای دیدن استثناء	84
38	فقیر تقصیر ندارد	85
38	آیا دشمن ما حقیقت دوست داشتنی دارد؟	86
39	دور انداختن انسان	87
39	شرایط مساوی، انسانهای مساوی به وجود نمی آورد	88
39	قانون اساسی علیه احزاب	89
39	ایده آل آزادی و تساوی در فطرت ما	90
39	نقطه آغاز برای خود می یابد	91
40	تساوی بر آزادی	92
40	جائیکه آزادی جز تساوی نیست	93
40	قدرت سیاسی به کدام گروه از نخبگان می رسد؟	94
41	شرکت مساوی در پیشرفت	95
41	انسان بی رزق	96
41	چگونه عادات انسانی، خدائی می شوند	97
42	استبداد در درون ماست	98
42	فکر، علت نیست	99
42	در خود پرسستی خود فقیر می شود	100
42	ابدال نباید حکومت کند	101
42	تغییر قیافه حسد؟	102
42	چرا دوره سلطنت و امامت پایان پذیرفته !	103
43	روش اندیشیدن نه اندیشه ها	104
43	چگونه ((اندیشه عینی))، عینیتش را از دست می دهد	105
43	استوار ماندن در تصمیم، ایجاد قدرت تصمیم را می کند	106
43	نیکی ، تعادل داد میان شرها است	107

44	وجود، همه اش پدیده است	108
44	خطر هر عقیده و فکری در عقیده یا فکر متضاد آن ها نیست	109
45	آیا نجات جامعه در گسترش استعداد های انسان است؟	110
45	جاذبه اندیشه های کلی درباره انسان	111
45	پرش به اندیشه های کلی	112
45	فرد در اجتماع، حل نمی شود	113
46	رابطه الهام با تلاش عقلی	114
46	سخن، طبق فهم جامعه	115
46	افزایش یکنواخت همه قدرت های انسانی و اجتماعی با هم ممکن نیست	116
46	رد یک دستگاه فکری بعد از نتایجی که داده است	117
47	مخرج مشترک نفهمیده ها	118
47	طیف خوبی ها	119
47	ایده ال و تضادش با ارزش انسان	120
48	ترجمه یک اصطلاح، برای جعل پدیده اش	121
48	طبق طبیعت زیستن	122
48	انکار یک فک	123
48	صورت یا مفهوم	124
48	آنکه خود، صورت می شود احتیاج به حکومت گرن دارد	125
49	چرا اخلاق، زورورز می شود	126
49	هدف های عالی چیستند؟	127
49	استثمار درونی	128
49	ترس از تجاوزگری سوانق خطرناک	129
50	رفع تضاد میان فرد و جامعه	130
50	فرد چگونه خودخواه می شود؟	131
50	ستم دیدن انسان را عادل نمی سازد	132
50	تقلیل مجهولات تازه به مجهولات کهنه	133
50	آخرین خرافات	134
50	آنچه روزی دیگران را قانع می ساخت	135

51	تفاوت میان بدبینی و شک اخلاقی	136
51	وقتی که یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی، فاقد یک تئوری اخلاقی است	137
51	تفکر طیفی به جای تفکر دیالکتیکی	138
52	انقلاب زبانی، بنیاد انقلاب سیاسی است	139
52	قبول جمله ولی تغییر کلمه	140
53	آزادی فرد در مقابل جامعه	141
53	معرفت برای خودش	142
53	انسان می خواهد چیزی بیابد که هیچ گاه آلت او نشود	143
54	انسانی که آلت می سازد، خدایش را نیز آلت خودش می سازد	144
54	عاشق، مالک معشوقه نمی شود	145
54	عشق به یک چیز و لاقیدی یا کینه نسبت به سایر چیزها	146
54	از حسدی که می خواهد دیگری را عقیم بسازد	147
55	ضعیف، همیشه قدرت دارد	148
55	خود را دوست می داریم	149
55	تفاوت خواستن منفعت برای خود و عشق ورزی به خود	150
55	آن چه انسان می کند، هست	151
56	همسایهء همسایه	152
56	اندیشیدن حزبی ما	153
56	یک طبقه و چندین حزب	154
56	ستودن، ایجاد حق می کند	155
57	عملی که دیگر متعلق به من نیست	156
57	کسی محترم است که دور از ما است	157
57	هیچ کسی در اجتماع نباید تنها درد ببرد	158
59	تنگ بینی ملی گرایی	159
60	وقایع دور، به ما نزدیک می شوند	160
60	شناختن خود بر ضد گسترش خود	161
60	آیا آزادی همان سلطه بر نفس است؟	162
60	زیستن بدون حقیقت؟	163

60	آیا ایمان ، حقیقت را خلق می کند؟	164
60	کسیکه دیگر نمی توان او را فریفت	165
61	شک قوی ولی وزن کم	166
61	غلبه بر چیزی یا کشف حقیقت آن	167
61	سلاح فکری	168
61	احتیاج به قهرمان	169
61	چرا انتقاد حق به ما می دهد که نابود بسازیم	170
62	ضعف خلاقیت و اندیشه کمال	171
62	پیشروان	172
62	نفی امتیاز با امتیاز	173
62	چگونگی قبول یک فکر	174
62	نابود ساختن ارزش قهرمان	175
62	ما بایستی بیشتر سودجو شویم	176
63	تصمیم به هنگام	177
63	بدویت در پیچیدگی	178
63	فکر، راه خود را می رود	179
63	پیشرفت نادانی، ملازم با پیشرفت دانائی است	180
64	ما چه موقعی آزادی طلبیم؟	181
64	دست چین کردن تجربیات خود	182
65	فاصله قانون از حق	183
65	ما قوانین را معتبر می سازیم	184
65	از تقوای اطاعت	185
65	گرفتن قدرت از حکومت و جامعه	186
66	نیکی، تعادل دادن میان شر ها است	187
66	کسی که پایش در هر چیزی فرو می رود	188
66	جامعه فرشتگان هم، احتیاج به حکومت دارد	189
67	تکرار تجربیات	190
67	شکی از بدبینی و شک معرفت برای	191

67	بی اعتنای به لحظات گذرا (این نیز بگذرد)	192
67	حق قضاوت به ما حق لعنت نمی دهد	193
68	چگونه یک حکومت را می توان نابود ساخت؟	194
68	وقتی که اختلاف جزئی اختلاف کلی می شود	195
68	تفاوت مجموعه ارزش ها با سلسله مراتب ارزش ها	196
68	نفرت از حرکت	197
69	احتیاج به اسلحه ای دیگر	198
69	تواضع، ریاکاری است	199
69	من می خواهم بزرگی خود را بشناسم	200
69	چرا انسان بزرگ ترین ارزش را دارد	201
69	بیش از اندازه ای که از خود گرفته	202
69	فرد مستقل و عضو جامعه	203
70	آن چه را برای خود می خواهی	204
70	چرا انسان این قدر منفعت جو است؟	205
70	احترام به خود متضاد صمیمیت با خود است	206
70	مجازات اعمال نیک	207
71	مالک خود شدن، مشکل است	208
71	جامعه موهومی	209
71	انسان، حیوان اجتماعی نیست	210
71	هماهنگ ساختن دنیاها	211
71	روح و اراده یک جامعه	212
72	موهومات مقتدر	213
72	حقیقت، نور نیست	214
72	ما نور هستیم یا حقیقت نور است؟	215
72	چگونه حقیقت جنایتکار می شود	216
73	ما حقیقت را نور ساخته ایم	217
73	چشم ما به حقیقت نور می تاباند	218
73	تفاوت میان معرفت و خرافه	219

73	اجبار به دیدن حقیقت	220
73	آیا حقیقت، احتیاج به معلم دارد؟	221
73	فرد گرایی، امتیازات اجتماعی را نابود می سازد	222
74	چگونه می توان به آرزو رسید؟	223
74	مالکیت تابع اصل آزادی است	224
74	راه مبارزه با تند روی های سیاسی	225
74	هر لحظه به شکلی بت عیار در آمد	226
75	جرئت به اشتباه کردن	227
75	دو نوع فکر	228
75	لذت از تزلزل	229
75	چرا خدا را به معلمی نپذیرفتم	230
76	یک تجربه و چند نتیجه	231
76	حد عمیق شدن	232
76	موفقیت، حقانیت نمی دهد	233
77	انسان در ضعف، حقیقت را کشف می کند	234
77	فکری که از آزادی می ترسد، قدرت ندارد	235
77	آزاد شدن از شر اراده آزاد	236
77	تغییر ایده ال ها به جای اجرای بهتر همان ایده ال ها	237
78	تفکر فراتر از دستگاه های فکری است	238
78	تجدید نظر در معرفت خوب و بد	239
78	یک عمل ولی اندازه های مختلف	240
78	قدرت درد کشیدن	241
79	انسان آن چیزی که نیست، هست	242
79	کسی که نمی تواند فکر دیگری را تحمل کند، نمی تواند به آن حامله شود	243
80	باید خود را بزرگتر ساخت	244
81	حقیقت کیست؟	245
81	گسترش افکار	246
81	انسان از آن چه غیر اوست، می ترسد	247

81	ارزش انسان در اعتقاد به اسلام و کمونیسم	248
81	ارزش والای ضد انقلاب	249
82	آزادی برای ضعیف و آزادی برای مقتدر	250
82	قدرت جمع ضعفاء، از ضعفا نیست	251
82	انسان مستقل	252
82	ترازویی که در دست فرشتگان عدالت است	253
83	من در تناسب با دیگری کیستم؟	254
83	آن که آخرین است، برترین است	255
84	نمایش بزرگی	256
84	انقلاب، کار خودش را خواهد کرد!	257
84	فهمیدن بدون اندیشیدن	258
84	آیا انسان با ول کردن یک ارزش بی ارزش می ماند؟	259
85	حاجت ما آن طور در ما اثر می کند که ما به آن ارزش می دهی	260
85	انسان، ارزش دارد چون اندازه گذار است	261
85	چطور می شود اعمال انسان را با هم کشید؟	262
86	آزادی و عقیده آزادی بخشنده	263
86	تناقض میان عقل و منفعت پرستی	264
86	از خود بیگانگی دینی به جای از خود بیگانگی اقتصادی؟	265
87	تغییر دادن فکر و تغییر دادن دنیا	266
87	سائقه فکری نیست	267
88	برای تغییر هر چیزی باید از ارزش آن کاست	268
88	رابطه ارزش و طبیعت	269
88	فکر، آزمودنی است نه آموختنی	270
88	کشمکش میان قدرت تحمل و جسارت	271
89	معرفت ما نمی تواند کثرت را تحمل کند	272
89	چگونه می توان از فریب ها لذت برد؟	273
90	در اندیشیدن، هیچ گناهی نیست	274
90	آیا دروغ در اثر دوام یافتن، راست می شود؟	275

90	احترام به پدران خود و تحقیر اشتباهات آنها	276
91	استبداد، سنت آزادی است	277
91	تقصیر جامعه، هیچ گاه عادلانه تقصیر نمی شود	278
91	در میان تساوی و عدم تساوی	279
91	افکار قربانی شده	280
91	ازدواج یک فکر مقتدر با یک عاطفه مقتدر	281
92	مستضعفین امروز، می خواهند مستکبرین فردا شوند	282
92	آزاد شدن از کمال	283
92	آزادی از نقص	284
92	کمال نقص است	285
92	از خود بیگانگی خوب است	286
93	اشخاص منفوری که اعمال دوست داشتنی می کنند	287
93	ضعف بدون درد، لذت دارد	288
93	جائی که فقط یک فکر حکومت می کند	289
93	تضاد ایمان و حقیقت	290
94	انتقاد از دشمن به جای انتقاد از خود	291
94	ادامه منطقی فکر یا ادامه تجربی فکر	292
94	آرزوی آن که دیگران ما را بفهمند	293
94	مزرعه دنیا	294
95	تلطیف دشمنی	295
95	فرق میان حال و حالت (عمل در حال)	296
95	مفهوم آزادی برای ضعیف و برای قوی	297

ایمان به کلمه

کسی که با ایمان به یک کلمه می تواند کوهها را به حرکت آورد، برای آن میتواند کوهها را به حرکت آورد چون نمیتواند آن کلمه را به حرکت آورد. شک در آن کلمه است که می تواند آن در آن کلمه حرکت بیندازد. این دیگر بسته به انتخاب ما است که کلمه را به حرکت آورد و میخواهیم کوهها را به حرکت بیاوریم یا کلمه ها را

برای کسی که شوق حرکت اندازی در کوهها را دارد، کوهها عظیم تر از کلمه ها می نمایند و برای کسی که شوق تغییر کلمه ها را دارد، کلمه ها عظیم تر می نمایند. جنبش کوهها را میتوان دید، ولی جنبش کلمات برای کسانی که فقط حرکت کوهها را میتوانند ببینند نادیدنی است. انسان، کلمه است. اوبایستی در آغاز فرا بگیرد که چگونه کلمه ها را به حرکت بیندازد. جنبش در خود، با شک در خود و شک از خود شروع میشود. شکی که از دیگران به وام گرفته میشود، موجب حرکت نمیگردد.

منطق یا جسارت

نتیجه گیری از بعضی افکار، احتیاج به منطق و روش ندارد، بلکه جسارت فوق العاده می خواهد. حفظ و رعایت منافع دوستی ها و آنچه بنظر ما حقایق هستند نمی گذرد منطق و روش، کار خودش را بکند. منطق، موقعی کار خودش را می کند که احتیاج به جسارت نباشد. وقتی که علاقه ما به افکار خود، از جسارت می کاهد، منطق ما هیچگاه نخواهد توانست ما را، ماورای اعتقادات و افکار مورد علاقه مان ببرد. ماورای مرزهای افکار خود رفتن، جسارت می خواهد. در حقیقت ماورائی نیست. همهء ماوراء ها، در حقیقت است. حقیقت، جسارت را از ما میگیرد که ماورای آن برویم. جسارتی که ما را یاری دهد یک گام ورای حقیقت خود برویم، حقیقت ما را منتفی خواهد ساخت.

تغییر دادن بدیهیات

برای آنکه بتوان ملتی را در عمقش تغییر داد، بایستی بدیهی ترین افکار او را تغییر داد. ولی بدیهی ترین فکر را به سختی می توان یافت و شناخت. هنگامی می توانیم کسی را قانع سازیم که در مجموعه ای از بدیهیات او صحبت کنیم. سخنان ما، شامل بدیهیات او باشد. ولی به محض اینکه از بدیهیات او، دور بشویم، دیگر نمی توانیم او را قانع سازیم. برای تغییر دادن بدیهیات بایستی در دامنه ای از وجود او وارد شویم که او اگر از جزئی ترین تغییر آن دارد و این امر وی را نسبت به ما مضطرب و بدبین و مظنون مینماید و ایمان خود را به ما از دست میدهد.

طبعاً برای تغییر دادن چنین دامنه ای پس از این اظهار بدبینی، بایستی به او تجاوز کرد و عنف ورزید، چون رشته روابط آزادانه با او در همین بدیهیات پیوند می خورد. ولی با زور نمی توان به اعماق کسی دست یافت. بدیهیات، نمایش سطحی اعماق است. در واقع غالباً بدیهیات، اعماق گمنام و ناشناخته ما هستند. هیچگاه با زور نمی توان عمق انسان را تصرف کرد.

به عبارت بهتر، عمق انسان هیچگاه قابل تصرف نیست، تا چه رسد با زور. بدیهیات هر انسانی، آخرین و سخت ترین و شفاف ترین (و بالطبع نامرئی ترین) پرده ایست پیرامون عمق تصرف ناپذیر انسان که سرچشمه آزدیش میباشد. دسترسی و درستکاری بدیهیات، سبب گمنام

اندیشیدن در بدیهیات، غیر از تبلیغ افکار و عقاید بوسیله بدیهیات است. تبلیغات با کاربرد بدیهیات برای آنست که شنونده یا خواننده معتقد به اندیشه ای بشود. یعنی در آن اندیشه ثابت بماند و آگاهی بود شفافیت آن اندیشه ها و روابط آنها را باهم نداشته باشد. اندیشه بایستی تا اندازه ای تاریک و سخت بشود تا بتوان آنرا دید و لمس کرد. اندیشه در اوج شفافیتش (بدیهی) نابسودنی و ناشناختی است.

شناخت عمل به وسیله شخص

انسان در آغاز به وسیله اعمالش بزرگ می شود. ولی وقتی بزرگی اش از حد معینی گذشت، اعمالش به وسیله او (شخص او) بزرگ می شوند. چون او بزرگ است، اعمالش هم بدون استثناء بزرگ می شوند یا بزرگ می نمایند. اعمال چنین شخصی بخودی خود سنجیده نمی شود. قضاوت درباره اعمال هر شخصی موقعی معنا دارد که ما به شخصیت بزرگ او، ایمان نداشته باشیم. همه اعمال یک شخص بزرگ، بزرگ نیستند. بایستی همیشه حدی را شناخت که از کجا بزرگی شخص، عمل را بزرگ می کند و از کجا، عمل، آن شخص را بزرگ میکند. هر مورخی، بایستی در مقابل هر شخصیتی که مورد مطالعه قرار میدهد، این حد را بشناسد. از کجا شخصیتش، گفته او را مهم و پر معنا میسازد، و از کجا گفتارش، او را مهم می سازد.

چگونه ما، فکر خود را تقلیل به آلت خود می دهیم

مخالف، برای آنکه مؤثر با ما مخالفت کند، میکوشد تا اسلحه ما را بکار ببرد. از این رو افکار ما، اسلحه های او میشوند. از افکار ما، دشمنان ما، اسلحه های خود را میسازند. افکار، وقتی تبدیل به آلت شدند، بهتر و بیشتر میتوان آنها را بکار برد.

حتی خود ما، وقتی افکار خود را تبدیل به آلت خود میسازیم، افکار خود را مؤثرتر میسازیم. وقتی ما افکار خود را تبدیل به آلت خود نساخته باشیم، مخالف ما می تواند با افکار ما که آنها را تقلیل به اسلحه های خود داده است، بر ما غلبه بنماید.

مخالف ما، با گرفتن افکار ما و استفاده از آن به عنوان اسلحه، واجد افکار ما نمی شود (افکار ما به آگاهی بود او نمیرسد) بلکه فکر ما را می گیرد و در دست می گیرد و دستکاری می کند.

همینطور وقتی خود ما، برای آنکه افکار خود را مؤثر سازیم، آنرا ناخودآگاهانه، تبدیل به اسلحه خود می سازیم، دشمنی خود را با افکار خود شروع کرده ایم. تبلیغ فکر خود، نخستین گام برای استحاله فکر به اسلحه و آلت است. تبلیغ، اهمیت بیشتر به تاثیر فکر می دهد تا خود ((فکر)). از اینرو هر چه فکر بیشتر تبدیل به آلت بشود، مؤثرتر خواهد بود و بالاخره انسان می تواند هر فکری را همانطور که میخواهد، یا هر طور که اقتضای شرایط ایجاب کند، به کار ببرد. وقتی فکر ما یا فکر دیگری آلت ما شد تبدیل به قدرت ما می شود و آنکه ذوق قدرت

همیشه با فکری بایستی آغاز کرد که بتوان بر آن مسلط شد

یک متفکر بایستی تشخیص بدهد که درباره هر فکری چه موقعی باید بیندیشد. برای تفکر درباره هر فکری، قدرتی مخصوص و مناسب با آن لازم دارد. از اینرو تفکر در افکار مختلف، سلسله مراتب دارد و فکری را بایستی در آخر اندیشید که بیشترین قدرت فکری را لازم دارد. در گذشته، فکری را در آخر می اندیشیدند که بیشترین تقدیس و تقوا و تنزیه را یافته بودند. فکر، گرفتگی نبود بلکه پذیرفتنی بود. ولی امروزه شیوه مقابله ما با افکار عوض شده است. ما با قدرت با افکار روبرو می شویم و افکار را میگیریم و نمی پذیریم و در خود منعکس نمی سازیم و در ما تجلی نمی کند، به ما وحی و الهام نمی شود.

فکر ما را نمی گیرد بلکه ما فکر را می گیریم. بدینسان، معنی فکر برای انسان امروزی تغییر کلی یافته است. هر فکری را که انسان درباره آن می اندیشد، فکریست که انسان میتواند با قدرت لازم با او روبرو شود. بدینسان فکر اندیشیده شده، فکر تصرف شده است. در گذشته برای درک یک فکر، می بایستی خود را صاف و پاک ساخت و از آلودگی زدود. امروز برای درک یک فکر بایست مقتدر شد. بسیاری در تفکر ضعیف شده اند، چون همیشه با افکاری شروع کرده اند که قدرت تفکر درباره آن، یعنی غلبه بر آن را، نداشته اند. همیشه در تفکر، احساس محرومیت و مغلوبیت کرده اند، و همیشه در حسرت فهمیدن درست، برای فکری که میخواستند بفهمند، قدرت بیشتری قائل شده اند و جرئت برخورد و گلاویز شدن با آن را از خود گرفته اند.

همیشه با فکری بایستی آغاز کرد که بتوان بر آن غلبه کرد و شامه تیز برای یافتن فکر بعدی و انتخاب فکر بعدی داشت. بدین ترتیب بایستی از فکری به فکر دیگر رفت. موقعی بایستی حق عبور از فکری به خود داد که بر آن کاملاً غلبه کرده باشیم. و پیش از مقابله با فکر بعدی بایستی حدس زد که آن فکر چه قدرتی دارد. خواندن ما را به سُرخوردن روی افکار عادت می دهد.

لذت مجذوب شدن به افکار، ما را لذت قدرت یافتن به همان افکار دور می سازد. فکری که مجذوب کرد، بایستی مقهور بشود تا بتوان از آن گذشت. تفکر از هر فکری که گذشت، مقتدرتر شده است و برای برخورد و گلاویز شدن با فکری نیرومند تر آماده می گردد. ولی فکری که ما را مجذوب ساخته است، ما را مقهور خود ساخته است و ما قدرت خود را در برابر او از دست داده ایم.

ایرانیها وام نمی گرفتند

یکی از روشهای اخلاقی ایرانیان باستان این بود که وام نمی گرفتند. شاید پیروی از این اصل، فعلاً برای ما مقدور نباشد.

چون ما بایستی ابتداء، با پس دادن وام افکار و عقایدی که قرنهای گذشته از ملت‌های دیگر گرفته ایم شروع کنیم. و وقتی توانستیم همه این وام‌های فکری و عقیدتی را با نزولش پس بدهیم، آنگاه تعهد خواهیم کرد که دیگر وام نگیریم. ما بیش از حد وام گرفته ایم.

آنچه برای ایرانیان باستان، عار بود، برای ما افتخار شده است. بعضی ها برای آنکه صداقت و جرئت و ام گرفتن افکار و عقاید را ندارند، آنها را از دیگران میزدند. کسی که فکری از دیگری نقل می کند و سرچشمه اش را نمی گوید، دزدی می کند.

وام کردن فکر، با تعهد پس دادنش، صادقانه تر و افتخار آمیزتر از دزدیدن فکر است، چون فشاری که ننگ و ام بر ما وارد می سازد، ما را بدان وامیدارد که از افکار وام گرفته شده، سرمایه گذاری کنیم و از بهره اش زندگی کنیم و روزی، خود آن فکر را با نزولش به صاحب اولیه اش برگردانیم. وامی که ایجاد احساس ننگ نکند، شرافتی که برای خلاقیت لازم است، نابود خواهد ساخت. و وقتی وام کرده ها را از خود بدانیم و خود را با آنها عینیت بدهیم (یا از عقیده کهنی مانند اسلام که به وام گرفته بودیم عقیده تازه وام گرفته را بیرون بکشانیم) دیگر درک چنین شرافتی را از دست داده ایم. بیایید دوباره ایرانی بشویم.

توقع بیجا از متفکر

متفکر با خواننده در یک تلاش فکری با هم اند. متفکر، نمی تواند افکار خود را طوری بنویسد که خواننده، بدون تلاش فکری بماند، یعنی فکر نکند و به سهولت افکار متفکر را بفهمد. توقع اینکه متفکر، افکار خود را طوری بنویسد که خواننده، احتیاج به تلاش فکری با او نداشته باشد، توقع این است که متفکر، نخواهد خواننده خود را به فکر بیاندازد و به فکر بگمارد. متفکری که خواننده را در تلاش همفکری شریک نمی کند، در واقع به خواننده خیانت می کند. متفکری که در تکرارنش صادق است نمی تواند چنین توقعی را برآورده کند. متفکر زبان و شیوه پرو پا گانچی را ندارد.

سرمشق بجای بت - شخص بجای بت

کسیکه میخواهد بر همه مردم تأثیر کند، بایستی صورت بسازد، نه آنکه بیندیشد. از همه مردم میشود یک صورت ساخت، اما به همه نمی شود یک فکر داد یا همه را از یک فکر برانگیخت.

فکر، هیچگاه در مغزهای مختلف منعکس نمی شود، تا در همه افراد یک عکس پیدا بشود، بلکه در هر فرد بطور مختلف فهمیده می شود. از یک فکر در مغزها، هزاران فکر دیگر برانگیخته می شود. فکر، انعکاسی نیست و صورتش در همه جا پدیدار نمی شود، این صورت است انعکاسی است. هر خدائی، انسان را به یک صورت می سازد نه با یک اندیشه. برای تأثیر در مردم، بایستی توجه به خیال آنها داشت نه به فکر آنها. صورت با خیال سرو کار دارد. هر فکری، خیال است اما هر خیالی، فکر نیست. هر فکری، خیالی است که از میان خیالات، با تمرکز و ریاضت و انضباط، برگزیده شده است و آن فکر برای ممتاز ساختن خود، قیافه ای بر ضد خیال به خود گرفته است. فکر موقعی خیال را برمی انگیزد که به خیال برگردد.

هر فکر، تا اسطوره (تصویر) نشود، میان مردم پخش نمی شود. فلسفه ای که همگانی شده است، دیگر فلسفه نیست، بلکه یک اسطوره یعنی یک صورت گردیده است. همینطور با عقلی ساختن دین، اسطوره را استحاله به فلسفه میدهند.

تا قابل قبول برای روشنفکران گردد. ولی بیرون کشیدن یک فلسفه (فکر) از اسطوره ای، تغییر در ماهیت اسطوره نمیدهد و اسطوره منتفی و مرتفع نمی شود. اسطوره، در آن فلسفه

شخص، در اخلاق تجسم می‌یافت، شخص برتر و پیش‌تر از اصل اخلاقی قرار می‌گرفت. شخص، میزان اصول اخلاقی و عدالت بود. پیامبران و هنرمندان (نقاش و شاعر و مجسمه‌ساز) پیش از متفکرین بودند. ایده‌ای که در ما بلافاصله صورتی برانگیزد، مؤثرترین ایده است، نه ایده‌ای که بایستی آنرا در همان مفهوم تجریدی‌اش بفهمیم. یک پیامبر و یا هنرمند، ایده‌های خود را بلافاصله در صورت تجربه می‌کردند و در می‌یافتند و عرضه می‌کردند. ولی یک متفکر، ایده‌ها را از صورت، برهنه می‌سازد و بدون صورت در می‌یابد و عرضه می‌کند، از این رو است که دامنه تأثیرش نیز محدود است. درک و فهم یک فکر، احتیاج به ریاضت و انضباط و تمرکز در خیالات دارد که غالباً از عهده‌اش بر نمی‌آیند. با اسطوره‌سازی فلسفه، فلسفه میان مردم پخش می‌گردد، ولی مردم را از آن باز می‌دارد که تلاش و زحمت این انضباط و تمرکز و ریاضت را قبول کنند، و مردم را به بی‌فکری خو می‌دهد. صورت دادن به یک فکر (اسطوره‌سازی فلسفه) خواندن مردم به تفکر نیست، بلکه عادت دادن مردم به تنبلی فکری است. به همین علت، با اسطوره‌شدن یک فلسفه، فلسفه میان مردم ریشه می‌دواند، ولی مردم را به تفکر بر نمی‌انگیزد و بیدار نمی‌سازد. یک متفکر واقعی صورت نمی‌سازد، صورت‌سازی همیشه بات‌سازی است. مثال اعلاء بودن، یا اسوه حسنه بودن، یا نمونه بودن (مفهوم رهبری در اسلام)، همان صورت‌سازی در قالب انسان است، تبدیل یک انسان (یعنی رهبر) به بت است. مرجع تقلید، امام، پیامبر و خدا، بت‌های تازه‌ترند ولی بت هستند. هدف زندگانی و اعمال کسی که می‌خواهد سر مشق و مثال‌اعلی و اسوه حسنه باشد، این است که همه را به یک صورت درآورد، همه را هم‌شکل خود سازد، حق

رهبر، سرچشمه اولیه و خلاق صورت واحد همه انسانها در اجتماع بود. نخستین صورت، صورت خدا یا راهبر یا پیامبر بود. و به همین علت که اولین صورت، اصل بود، صورتگر همه انسانها نیز بود. خلاقیت، همان صورتگری بود. کسیکه صورت می داد، خلق می کرد. خدا کوزه گری بود که انسان را از گل می آفرید، چون به گل صورت می داد. و صورت دادن به گل، نماد خلاقیت و تربیت بود. خدای تورات طبق صورت خود یا بهترین صورت میساخت: (در تورات خدا انسان را به صورت خود می سازد، در قرآن، خدا انسان را به بهترین صورت هم، همان صورت خودش است، و هیچ صورتگری نیست که از خودش و طبق خودش صورت نسازد.)

ولی درست در همین جا است که تناقض فکری آشکار می شود. خدا می خواهد به عنوان رهبر، نخستین رهبر و سرمشق و بالطبع نخستین صورت باشد تا همه به شکل او درآیند، و همین صورتگری اوج قدرتش بود (تربیت = حکومت و قدرت)، ولی از لحاظ مفهوم توحید، نمی خواهد صورت باشد. راه حل قضیه این است که نماینده ای پیدا کند تا او این صورت نخستین و سرمشق و مثال اعلی باشد، و خودش با وجود حاکمیت و راهبری، به صورت تقلیل نیابد. گرچه این راه حل، تناقض ذاتی نهفته در آن را بر طرف نمی سازد، ولی کسی که ایده را در صورت تجربه می کند، این تناقض را نمی تواند دریابد. در هر حال، خدا ترا طبق صورت خود، یا صورتی که بهترین صورت می داند، میسازد، ولی تو نبایستی صورتی از چنین خدائی بسازی، چون او وراء صورت است. این نتیجه تفکر تورات و قرآن و انجیل است. بعبارت دیگر، مردم و جامعه نبایستی مثل پیامبر یا رهبر مظهر خدائی بشوند. مردم بایستی از رهبر تقلید کنند نه بر عکس. انسان نبایستی صورتی از خدا بسازد. کسیکه صورت می سازد حکومت می کند. بر طبق تفکرات تورات و قرآن و انجیل، انسان حق رهبری و پیشتازی و پیشگامی در هیچ وجهی از زندگانی را ندارد. انسان بایستی همیشه پیرو باشد. انسان بایستی همیشه غیر اصیل و رونوشت باشد و هیچگاه سرچشمه نباشد. در حالیکه در دموکراسی، قانون اساسی با این جمله شروع می شود که انسان برترین ارزش است، یعنی انسان سرچشمه ارزشهاست، یعنی انسان، اصل (سرچشمه) است. معنای استقلال و آزادی انسان همین است. با دیدن یک صورت انسان از آن رونگاری نمی کند. بلکه خود می آفریند. بشریت، احتیاج به چنین صورتها و سرمشقتها و امثال دارد که بت نمی شوند و صورت خود را به عنوان بت می شکنند. صورتشان برای رونگاری نیست بلکه برای برانگیختن افراد به خود شدن و خودنگاریدن است.

راه زندگی، پهن تر از صراط مستقیم است

معمولا دین (صراط مستقیم) تارمویی است که بایستی آن گذشت. رد شدن از روی یک تارمو فکری است که از رد شدن روی طناب پدید می آید. فقط یک طناب باز، آنهم با تمرین های بسیار زیاد و با ورزیدگی، میتواند برای مدتی کوتاه، خود را با یک چوبدستی روی آن طناب نگاه دارد. البته این طناب، با همه نازکی اش، پهنائی دارد. همین طناب با کلفتی بی نهایتش در مقابل تارمو، احتیاج به یک طناب باز ورزیده، برای رفتن چند گام و متعادل نگاه داشتن خود روی آن دارد. اینکه چطور یک فرد عادی تمام عمر می تواند خود را روی یک تار مو در تعادل نگاه دارد، مسئله ایست که در آن بسیار جالب است!

خود این تار مو، به واسطه نازکی و در ضمن محکمی و سفتی اش (چون نبایستی علیرغم سنگینی انسان پاره شود) نه تنها امکان عبور نیست بلکه انسان را نیز در اثر تیزی و برآندگی اش به دو نیمه می کند. آیا این صراط مستقیم، اساسا برای عبور کردن انسان ساخته شده است؟ راهی که انسان بایستی به پیماید، چرا بایستی اینقدر باریک و تنگ و عذاب دهنده و خطرناک باشد؟ در واقع ((راه دین)) برای این انتخاب شده است که هر کسی با یک دید، می تواند تشخیص بدهد که خودش با قدرت خودش و با مهارت خودش، نمی تواند از روی آن رد شود. این راهی است که خدا بایستی انسان را بر روی آن راه ببرد. این راهیست که نمیتوان روی آن رفت. ولی انسان بایستی راهی را برای خود در زندگی بسازد که به اندازه ای پهن باشد، که نه تنها خود بتواند با دل راحت و مطمئن و بدون احساس عدم تعادل روی آن راه برود، بلکه دیگران هم با او و در کنار او بتواند گام بزنند. هر انسانی، طناب باز نیست، و راهی که انسان می خواهد برود، طولانی است و با طناب بازی نمی تواند آنرا به پیماید. راه زندگی، پهن تر از صراط مستقیم و کج و کوله تر از آن است. چه بسا راههای غیر مستقیم، زودتر ما را به منزل می رسانند. در سر راههای مستقیم، همه مقدسین و خدایان برای باجگیری نشسته اند. انسان بایستی راهی را برود که نه خدایان می شناسد و نه غارتگران و راهزنان. در سر راه تازه -ای که انسان برای خود میسازد، هنوز هیچ راهزنی و باجگیری و کنترل چی نشسته است. همیشه راهزنان بر سر راهها و به خصوص راههای مستقیم می نشینند. از بیراهه ها، انسان بی خطر تر و بی دردسر تر پیش می رود.

چگونه می تواند کلمات قصار را دریافت؟

کوتاه نوشتن، مشکل است، ولی کلمات قصار را خواندن و فهمیدن، مشکل تر است. کلمات کوتاه را، انسان هر چه کش میدهد (در تفسیر یا تأویل)، فهمیدنی تر نمی شود، بلکه نامفهوم تر و پیچیده تر میشوند. نوشتن کلمات قصار، احتیاج به تکاتف نیروی فکری دارد که صاعقه وار نزول کند. و درک آن نیز فقط با یک ضربه فکری، با اعتلاء دادن آنی خود و با درهم فشردن نیروهای فکری خود، ممکن است نه با آب و تاب دادن و کشیدن و دراز کردن آن جمله.

ایمان به ابدیت و عطش برای نا آرامی

وقتی انسان به یک چیز ابدی، و ثابت و اعتقاد ایمان ندارد، احتیاج به یک نوع نا آرامی و اضطراب و نگرانی از خارج دارد که روز بروز قوای او را مصرف سازند. به همین علت است که روزنامه ها نقش مهمی پیدا می کنند، چون بیشتر افراد هر روز در انتظار اتفاقی، خبری، تصادفی، افتضاحی هستند، تا آن اضطراب و ناراحتی و ناآرامی درونی را تغذیه کنند. ابدیت احتیاج به روزنامه ندارد. این بود که با ایمان به ابدیت، کمتر کسی ذوق ((واقعه نگاری

و تاریخ نویسی)) داشت. عطش برای نا آرامی، غیر از تغییر خواهی است. بسیاری از ناآرامی ها و ناآرام سازی ها ترضیه آن عطش ناآرامی را می کنند، اما به وجه تغییرات نیستند. این عطش برای ناآرامی می بایستی به خواست تغییر استحاله داده بشود، تا بجای تغییرات، مردم را با ناآرامی ها، راضی نسازند. با ایجاد ناآرامیها و گرفتاریها و در دسرهای روزانه، میتوان مردم را از تغییر خواهی بازداشت.

عطش برای ناآرامی، ماده ایست که از آن خواست آگاهانه تغییر، ساخته می شود. اما این عطش، تا موقعیکه اعتقاد به چیزهای ابدی و تغییر ناپذیر (مانند روح و بهشت و ...) وجود دارد، پدیدار نمی گردد و رها نمی شود که بتوان آنرا به اراده برای تغییر استحاله داد.

مبارزه با ظلم، یا با آنچه که ظلم را ظلم کرده است

وقتی ما با بدی و زشتی و ستم مبارزه می کنیم، ابتدا یک دستگاه اخلاقی یا فلسفی یا دینی را پذیرفته ایم- که با تعریفهایی که از ((بدی و زشتی و ستم)) می کند- نقاط مقابل آنها، یعنی ((خوبی و زیبایی و عدالت)) را نیز پیشاپیش مشخص و معین نموده است. پیش از آنکه مبارزات خود را با بدیها و زشتیها و ظلمها شروع کنیم، بهتر است که آن دستگاههای اخلاقی و فلسفی یا دینی را مورد دقت و مطالعه قرار دهیم و محدودیت ها و یک طرفیگیهای این مفاهیم را در آن دستگاه دریابیم. چه بسا که پیش از مبارزه با بدیها و زشتیها و ظلم ها، بایستی با آن دستگاه اخلاقی یا فلسفی یا دینی مبارزه کنیم، چون آن دستگاه است که آنها را برای ما بد و زشت و ظلم ساخته است، و اگر ما بجای آن دستگاه، دستگاه دیگر بگذاریم، بدیها و زشتیها و ظلم هائی که بایستی با آن بجنگیم، جابجا می شوند و چه بسا با تغییر این دستگاه، نه تنها بدیها و زشتیها و ظلم ها جابجا می شوند و تغییر ماهیت می دهند، بلکه شیوه مبارزه و حتی شیوه دشمنی نیز تغییر می کند. در حقیقت، هر دستگاه اخلاقی یا دینی یا فلسفی ما را بدین باور می کشاند که فقط و فقط یکنوع بدی و زشتی و ظلم در دنیا وجود دارد، و آن بدی و زشتی و ظلمت است که این دستگاه آنها را کشف کرده است. هیچ نوع مطلق گرایی وجود ندارد که با تنگی دید همراه نباشد. هر چه بدی و زشتی و ظلم مطلق تر فهمیده شود، مبارزه شدیدتر و خصمانه تر و آشتی ناپذیر تر و بیرحمانه تر است. روزیکه ما مفاهیم بدی و زشتی و ظلم (و بالطبع خوبی و زیبایی و عدالت) را نسبی تر بفهمیم، حداقل دامنه و شدت دشمنی ها و مبارزات کاسته خواهد شد و دشمن ما ضد ما تلقی نخواهد شد. ضد فقط در فکر وجود دارد. در واقعیت، هیچ چیزی، ضد چیز دیگری نیست. ضد، یک چیز ساختگی است. بدی وجود ندارد که ضد خوبی باشد. زیبایی وجود ندارد که ضد زشتی باشد. عدالتی وجود ندارد که ضد ظلمی باشد. نفی ضد اندیشی (دیالکتیک) در عالم اجتماع و روابط اجتماعی انسانی، سبب خواهد شد که دشمنی ها، استحاله به ضدیت ها نیابند. هر کجا که دو مفهوم اخلاقی ضد هم ساخته می شوند، دشمنی های ما را غیر انسانی و غیر واقعی می سازند. خو بست بجای جستن محبت مطلق و صلح مطلق و بهشتی، کاری بکنیم که از دامنه و شدت دشمنی میان انسانها و گروهها و ملت ها و امت ها کاسته شود، و این در صورتی ممکن است که مفاهیم ((مطلق)) خوبی و بدی، عدالت و ظلم، زشتی و زیبایی را ((نسبی)) سازیم. دشمنی مطلق با بدیها و زشتی ها و ظلمها، بهیچوجه ریشه های بدی و زشتی و ظلم را به طور مطلق، از جا نمی کند. هر کسی که عدالتش را ضد ظلم میگیرد، همان عدالت مطلقش، ایجاد دشمنی مطلق خواهد کرد. و دشمنی مطلق، و نابود ساختن یک دشمن به عنوان ضد، ضدیت را از یک صحنه روابط انسانی به صحنه دیگری از روابط انسانی خواهد کشانید. برای حل مسائل انسانی بایستی ضدیت میان مفاهیم خوبی و بدی، زشتی و زیبایی، عدالت و ظلم را از میان برانداخت. عادل می تواند و می باید دشمن ظالم باشد اما نه ضد ظالم. نیابستی که گذاشت که

دشمنی در روابط میان انسانها تبدیل به ضدیت شود. مفهوم خوبی و بدی، عدل و ظلم، ایزدی و اهریمنی ... جعل تضاد در روابط انسانی می‌کند.

خاموشی هائی که بحث را بار آور می‌سازند

برای فهم بعضی مسائل جوهری، به جای مباحثه زیاد، بایستی خاموش ماند. نتیجه هر بخشی را در لحظات خاموشی میتوان گرفت. در مباحثه، حیثیت اجتماعی فرد، او را از قضاوت بیطرفانه که بایستی از شخص خود صرف نظر کند (یا از طرفداری از گروه و حزب خود صرف نظر کند) باز می‌دارد. در این لحظه خاموشی است که به عنوان قاضی، میان خود و دیگری، به خود و دیگری، گوش می‌دهد. چون در مباحثه، او از طرف خودش حرف می‌زند، و طرف خودش را می‌گیرد ولی در خاموشی، قاضی، دیگر طرف کسی نیست، بلکه بیطرف است. خاموشی، لحظه ایست که انسان طرفدار، تبدیل به انسان بیطرف می‌گردد و فقط واقعیت را در نظر می‌گیرد. در خاموشی، گوینده طرفدار، قاضی بیطرف می‌شود.

آشنای ناشناس

وقتی ما با تجربه یا فکر یا پدیده ای روبرو می‌شویم و آنرا نمی‌فهمیم، ولی میل و علاقه به فهمیدن آن داریم، در خود قورت می‌دهیم، به امید اینکه روزی فرصت آنرا پیدا کنیم که راه فهمیدن آنرا دریابیم. این تجربه یا فکر یا پدیده، گهگاه باز به ما برخورد می‌کند، و باز به همان امید و انتظار، ما آنرا بارها در خود می‌بلعیم. بدین طریق، کم کم آشنائی و تماس مرتب و صمیمیت، آنقدر زیاد است که آنرا به جای فهم خود از آن می‌گذاریم. معمولاً آنچه را ما واقعیت می‌نامیم، همین پدیده‌ها و تجربیات و افکار و احساسات دیرآشنای ما هستند که دیگر احتیاج به فهمیده شدن را در ما بر نمی‌انگیزد.

از بیخودی به خودی بزرگتر

انسان هنگامی احساس می‌کند مالک خودش است که میان افکار و احساسات و تجربیات او هرج و مرج نباشد. بهمین لحاظ هر فکر و تجربه و احساس تازه ای که واهمه از ایجاد هرج و مرج در میان افکارش بوجود آورد، بیرون میراند تا احساس مالکیت از خودش بکند. خود بودن که برای او همان مالک خود بودن است، همیشه بیان تسلط بر افکار و احساسات و تجربیات خود است، و همیشه این تسلط، در عبارت از طرد و تبعید افکار و احساساتی است که در او ایجاد هرج و مرج می‌کند. معمولاً افراد در آشنائی و برخورد با یک فکر و یا تجربه و یا احساس بیگانه، تسلط به خود را از دست می‌دهند و بیخود و یا ناخود می‌شوند. از اینرو همیشه از بیخودی و ناخودی میگریزند و یا همیشه بیخودی و ناخودی برای آنها ایجاد اضطراب و بحران میکنند. تحمل یک فکر یا تجربه بیگانه یا تازه، با بی خودی و بی خود شدن همراه است، و اکراه و نفرت از بیخود شدن، سبب اجتناب از برخورد با فکر و یا تجربه تازه می‌گردد. اما، بدون اضطراب و بحران بیخود شدن، نمی‌توان خود را دامنه دارتر ساخت. هیچ فکر تازه ای نیست که در درون ایجاد هرج و مرج نکند چون بایستی ترتیب موجود افکار را به هم بزنند و مجدداً ترتیب تازه ای میان افکار و احساسات ایجاد شود. افکار و احساسات در درون انسان جاهای ثابت پیدا کرده اند و به آسانی تن به جابجا شدن نمی‌دهند. از اینرو هر فکری یا احساسی که در درون ایجاد هرج و مرج می‌کند آنرا طرد می‌کند. طرد و تبعید افکار و یا اکراه از آنها علامت ((نظم درونی)) نیست. چه بسا که قبول یک فکر تازه و درک هرج و مرج درونی ما را متوجه ((ایجاد خودآگاهانه یک نظم درونی)) میسازد. ما تا

بحال بدون نظم درونی زیسته بودیم . فقط در طرد افکار تازه این بی نظمی را که با آن انس گرفته بودیم ادامه میدادیم.

در دام حقیقت

غالب کسانی که میروند حقیقت را به دام خود بیندازند، متاسفانه خود در دام حقیقت می افتند. کسانی در پی حقیقت می روند ، که حقیقت در پی آنهاست. در هیچ دامی، انسان آزاد نیست، حتی در دام حقیقت. از دام هر حقیقتی نیز بایستی آزاد شد. و حتی هیچ حقیقتی را نیز نبایستی به دام انداخت. گرفتن آزادی از حقیقت، نفی آزادیست.

هیچ حقیقتی به انسان آزادی نمی دهد ، بلکه این انسان است که به حقیقت آزادی می دهد، چون می تواند خود را از آن آزاد سازد، ولی حقیقتی که ما را به خود جذب می کند (ما را به دام خود می اندازد) نمی تواند به کسی آزادی بدهد، چون آن حقیقت هست وقتی که انسان خود را به طور مطلق به آن ببندد، و خود را تابع آن و هم آهنگ با آن و مطابق وسازگار با آن بسازد.

تفکر، فقر تخیل است

عرصه خیال ما، بزرگتر از جهان ما است. هر چه هم جهان ما بزرگ باشد، کوچکتر از عرصه خیال ما است. هیچ چیزی در خیال ما نمی گنجد. در خیال ما، هر صورتی و هر فکری به طور آزادانه می تواند با هم ترکیب شود. طبق امکانات بی نهایت این صورتها و فکرها، این قدر جهان وجود ندارد. به همین علت نیز هست که خیال ما به درد زندگانی کردن در واقعیت دنیای واقعی نمی خورد. برای رسیدن به دنیای واقعی، بایستی ترکیبات بسیار محدودی از خیالات را پذیرفت، بایستی خیالات را در تنگنا گذاشت. جهان ما فقط یک امکان از امکانات بی نهایت خیالات ما است. جهان، دستگاه فکر است. از این رو است که بایستی برای جهان اندیشی (جهان بینی) از جهان انگاری دست کشید. فقر خیال ما است که تفکر را ممکن می سازد. گریز از اندیشیدن به انگاشتن (تخیل)، تجربه آزادی فکر در هنر است. فکر در سرازیر شدن به خیال، هنر می شود.

زندگانی انسان ، نه تنها جریان تقلیل دادن و تنگ ساختن خیالات در افکار است، بلکه به همان اندازه جریان دامنه دادن و گسترش افکار در خیالات است. تغییرات اجتماعی و سیاسی ، همیشه یک جنبش افکار به خیالات و هنر و بازگشت دادن آن خیالات و هنر و تصاویر به افکار است.

برای چه حقیقت را می گوئیم

انسان برای چه حقیقت را می گوید؟ هدف آگاهانه یا ناخودآگاهانه حقیقت گوئی، محتویات و شکل حقیقت را معین می سازد. اگر کسی برای تبلیغ افکارش، حقایق را می گوید، همین خواست تبلیغ و تنفیذ فکرش، محتوای حقایقش را سو و شکل خاصی می دهد. افراد برای تأمین منافع دنیوی یا اخروی خویش حقیقت را می گویند، این گونه منافع است که محتویات حقیقت را معین می سازد. اما کسی که حقیقت را نمی گوید (برای آنکه مردم ظرفیت تحمل یا درک آنرا ندارند) همین واژه از گفتنش، محتویات و شکل حقیقت مورد نظر و قبول وی را معین می سازد. زیرا حقیقتی که نمی گوید، حقیقتی است که مردم را می ترساند حقیقتی که مردم را کوچک می سازد، حقیقتی است که مردم را کم ظرفیت و بی ظرفیت می

سازد. ما در هر حقیقتی که میگوئیم بایستی معین کنیم که ((برای چه)) آنرا گفته ایم و برای چه آنرا نگفته ایم، یا نمی خواهیم بگوئیم. حتی برای آنچه نمی گوئیم بیشتر و عمیق تر حقیقت را معین می سازد. هدف نگفتن، حقیقت را مسخ میکند. مسکوت گذاشتن حقیقت، حقیقت را در خود ما و برای خود ما منحرف و معکوس میکند یا تغییر شکل و ماهیت می دهد. عرفا با نگفتن حقیقت خود، حقیقت خود را مسخ میکردند. با شناختن همین برای چه ها است که ماهیت حقیقت خود را خواهیم شناخت. و اساساً حقیقتی که برای چیزی و هدفی گفته شد یا گفته نشد، دروغ می شود، چون چیزی غیر از آنچه بوده، می شود. حقیقت تابع هدف گفتن یا نگفتن می شود. و بر عکس آنکه می پندارد، دروغ را بایستی تحقیر کرد و حقیقت را تجلیل نمود، بایستی دروغها را به جد گرفت و به آن پرداخت تا آن برای چه ها را که از حقیقت دروغ ساخته اند، شناخت. بعضی از هدفها (در گفتن یا نگفتن حقیقت) آنقدر مقدس و اخلاقی و عالیست که تغییر شکلی را که به حقیقت می دهند، باور نکردنی می سازند. ما فکر می کنیم وقتی هدف حقیقت گوئی یا حقیقت نگوئی، یک هدف مقدس و عالیست، نبایستی در ماهیت و یا شکل حقیقت، تغییری بدهد. و ما غالباً نمیدانیم که برای چه حقیقت را گفته ایم یا نگفته ایم. ولی وقتی ما شناختیم که برای چه حقیقت را گفته ایم، خواهیم دید که چقدر ناخودآگاهانه و با کمال حسن نیت، دروغ گفته ایم تا چه اندازه حقیقت خود را تغییر شکل و ماهیت داده ایم. تازه با این شناخت، مسئله ای دیگر طرح می شود که بی جواب می ماند و آن این است که برای چه، همین سؤال برای چه حقیقت را گفته ایم، طرح کرده ایم. ما هیچ گاه از گیر این تسلسل پیرای چه ها نجات نمی یابیم.

باید حقیقت را ((برای خاطر نجات ملت یا بشر)) گفت؟

ما برای آن حقیقت را می گوئیم که بشر را نجات دهیم، جامعه را نجات دهیم، برای آن حقیقت را می گوئیم که بشر را به پیش ببریم، ملت خود را به پیش ببریم. اما درست به خاطر همین هدف، دروغ می گوئیم، این هدفها نیز حقیقت را منحرف و مسخ می سازند. در پیش و پس حقیقت ها، هدفهایی قرار می گیرند که از حقیقت های آگاهانه، دروغهای ناآگاهانه میسازند. حقیقت از دروغ مقدس چندان فاصله ندارد و به آسانی به هم تحول پیدا می کنند. یک ((دروغ مقدس))، دروغ را حقیقت نمی کند اما دروغ را برای گوینده اش، حقیقت می نماید و برای شنونده اش باور کردنی می سازد. و برای انسان حقیقت آن چیزی است که باور دارد حقیقت است. اگر کسی، حقیقتی را که میگفت، می دانست برای چه گفته است، بشریت و ملت ها، بیشتر پیشرفت کرده بودند.

خود بدون دیگران

انسان در بر خورد دائمی با دیگران خود را کشف می کند، و بدون این برخوردها، خود را گم میکند.

خواندن فکر برای متفکر شدن

آیا متفکر بایستی فکر خود را برای دیگری طوری مفهوم (فهمیدنی) بسازد که دیگری احتیاج به تفکر نداشته باشد و بتواند بدون تفکر آنرا بفهمد؟ آیا متفکر بایستی فکر خود را تا آنجا برای دیگری فهمیدنی کند که دیگری بدون تفکر خود، نتواند آنرا بفهمد؟ متفکر اولی را کسی به سهولت می فهمد ولی خود متفکر نمی شود، متفکر دومی را به دشواری می توان فهمید ولی آنکه می خواند، متفکر می شود.

توده شدن، ننگ است

امروز، ما را توده می سازند، ولی ما، علیه این جریان، بایستی بکوشیم تا انسان بشویم. توده شدن، ننگ انسان است. بایستی بر ضد توده سازی و توده بودن انسانها برخاست. توده موقعی قیام خواهد کرد که بر ضد توده بودنش قیام کند. توده قیام نمی کند، تا توده بماند. ما توده ها را نمی رویم، ما در راهی گام می نهیم که توده تبدیل به انسانها خواهند شد.

چرا توده را مقدس می سازند

کسانی توده را مقدس می سازند که می خواهند قدرت توده را برای خود تسخیر کنند. قدرت توده هیچگاه از خود توده نیست.

توده، در اوج درک قدرتش، در قعر ضعفش هست. قدرت توده، در رهبر متمرکز می شود. از مقدس سازندگان توده و خلق بایستی ترسید. هر که چیزی را مقدس ساخت آنرا نمی پرستد بلکه آلت خود می سازد.

قدرت توده و ارزش فرد

با توده بعنوان توده رفتار می کنند، و با فرد بعنوان فرد. هر کس بایستی بداند که چه هنگام توده است و چه هنگام فرد. انسان می تواند هم توده و هم فرد باشد، اما همیشه نبایستی توده بماند. توده می تواند در لحظاتی قدرت مطلق بشود، ولی بعداً ضعف مطلق است، ولی فرد، همیشه برترین ارزش را دارد. جاذبه حل شدن در توده برای یافتن لذت از قدرت مطلق آن، سبب از دست دادن برترین ارزش می گردد.

قدرت فراموش سازی تاریخ

در، تاریخ بسیاری وقایع که ارزش فراموش شدن داشته اند، نوشته شده اند، و بسیاری را به آن وا داشته تا وقایع بی ارزش را ثبت کنند و وقایع با ارزش را فراموش سازد، قدرتهای واقعی تاریخی هستند که نوشته نشده اند. تاریخ در وقایع ثبت شده، ما را بیاد آنچه که بدست فراموشی سپرده شده است می اندازد، ما در نوشته ها، پی نانوشته ها و نانوشتی ها می گردیم. در تاریخ نوشته بایستی تاریخ نا نوشته را کشف کرد. نوشته ها نا نوشته ها را در خود دفن کرده اند.

فراموشکار، یک تجربه را چند بار تکرار می کند

ناآگاهی تاریخی سبب می شود که یک ملت، یک تجربه را چندین بار تکرار کند، چون تجربه ای که انسان فراموش کرد بالطبع از نو آن تجربه تکرار خواهد کرد. فراموشکار یک تجربه را آنقدر تکرار می کند تا با پرداخت بسیار گران و با درد و رنج و خون، در خاطرش حک شود. برای یاد گرفتن بعضی از تجربه ها بایستی عذابها کشید و شکنجه ها دید. بعد از اینکه این آگاهی تاریخی را با هزار شکنجه و عذاب و صدمه بدست آوریم، آنگاه همین خودآگاهی تاریخی، یا ما را از خلاقیت های تازه باز می دارد یا قدرت و دامنه خلاقیت ما را محدود می سازد. تاریخ، مالک ما شده است، از این به بعد، تاریخ ما را معین می سازد. خودآگاهی تاریخی، برغم خواست ما، مسیر آینده ما را معین می سازد. خودآگاهی تاریخی، آنقدر امکانات آینده را محدود و تنگ می سازد که فقط ضرورت جبر در تاریخ باقی می ماند. جامعه

، سیر تاریخ را برای خود ضرورت و جبر می سازد. جبر و ضرورت تاریخ، در واقع در اثر خود آگاهی تاریخی بیمارگونه ما، جبر و ضرورت ساخته شده اند. آگاهی تاریخی، قبضه شدن از تاریخ و محکوم تاریخ شدن نیست. تاریخ، جبرش کمتر از جبریست که آگاهی بود تاریخی ایجاد می کند.

کسی که تاریخ را از نو می فهمد، تاریخ را تغییر می دهد

بدون قضاوت در باره تاریخ سیاسی جامعه خود، نمیتوان در سیاست جامعه خود شریک شد. و برای قضاوت درست، بایستی تاریخ سیاسی جامعه خود را تا حد امکان روشن ساخت. و قضاوت درباره تاریخ گذشته خود، همیشه بستگی پنهانی و عمیقی با رویای آینده ما دارد. از طرفی ما با رویای آینده بعنوان معیار در باره تاریخ گذشته خود قضاوت می کنیم، و از طرفی در مسیر این قضاوت، رویای آینده برای ما، روشن تر و دقیق تر و به واقعیت نزدیک تر می شود. عطش ما برای مطالعه تحولات تازه تاریخ جامعه خود، نشان آنست که رویای تازه ای در ما در حال تولد است و میخواهد در تعمق تاریخ، خود را عبارت بندی کند و راه تحول واقعیت به رویا را پیدا کند. هیچ تاریخی بدون یک رویا از نو مطالعه نمی شود. کسیکه می خواهد گذشته را همانطور که بوده، ادامه دهد، او هم رویا می بیند. تحول در گذشته همانقدر رویاست که ادامه و تجدید گذشته.

برای هر تغییر و تحول سیاسی در اجتماع بایستی تصویر تاریخی گذشته را در آگاهی افراد تغییر داد، بایستی تاریخ را از نو فهمید تا مسیر تاریخ را تغییر داد.

کسی که رویای خود را نمی شناسد

تصویر اشتباهی که ما از تاریخ روانی و سیاسی جامعه خود داریم باعث گمراهی ها و کج روی ها و اشتباهات سیاسی ما میگردد. هر رویایی که بطور اصیل از تاریخ روانی و سیاسی جامعه ما سرچشمه گرفته باشد و با آن بستگی عمیق داشته باشد، موجب ایجاد تصویر اشتباه از تاریخ ما نمی شود. ما تصویر اشتباه از تاریخ خود داریم چون رویای خود را نمی شناسیم، حتی رویاهای ما، رویاهای دیگران است. افکار بیگانه را می توان گرفت چون در بیداری و آگاهی گرفته می شود و کنار گذاشته می شود.

نجات از تصویر گذشته خود از تاریخ

با هر رویای تازه ای در مورد آینده جامعه، بایستی تصویری تازه از تاریخ روانی و سیاسی جامعه خود داشت. اما تصویری که ما از تاریخ خود داریم یا کسب کرده ایم، نمی گذارد که تصویر تازه ای از تاریخ خود داشته باشیم. رویای ما از آینده جامعه، موقعی برای ما روشن می شود که بتوانیم خود را از تصویر پیشین که از تاریخ خود داشته ایم آزاد سازیم. رویای ما برای ما مبهم و مه آلود می ماند چون تصویر جا - افتاده ما از تاریخ خود، راه را برای پیدایش تصویر تازه از تاریخ خود باز نمی کنند. ما موقعی می توانیم رویای خود را بفهمیم که تاریخ خود را بتوانیم به شکل تازه ای تصویر کنیم. کسی که نمی تواند از تصویر گذشته خود از تاریخ که در او بجا مانده و دوام دارد نجات یابد، نمی تواند رویای خود را بشناسد.

تفاوت تحول و تکامل

بایستی میان تحول تاریخی و تکامل تاریخی فرق گذاشت. ما همیشه تحول داریم اما همیشه تکامل نداریم. هر تحولی، بخودی خود تکامل نیست. ایمان به هر تغییر و تحولی در عصر ما، در اثر مشتبه ساختن این دو مفهوم است. مردم مدتها می پنداشتند که بهتر تریبی هست بایستی راه را برای تحول باز کنند، چون در تحول، بخودی خود تکامل صورت می گیرد. به این امید که هر تغییر و انقلابی بطرف پیش و به سوی بالا است، نمی شود تغییر را پذیرفت و انقلاب کرد. کمال، یک ارزش اخلاقی است. کمال، چیزی است که انسان یا جامعه می خواهد یا باید بخواند. تغییر و تحول هنگامی بسوی کمال است که انسانها بتوانند به آن تغییر و تحول، جهتی را که می خواهند بدهند. پس انقلابی که از طرف جامعه، آگاهانه و با تصمیم گیری و کنترل همگانی بسوی کمال خود رانده می شود. یک انقلاب تکاملی خواهد بود. انسان، بدون تلاش ارادی، به کمال نمی رسد. جامعه نبایستی به هر تغییر و انقلابی اعتماد بکند. تغییر و تحول را که به حال خود بگذارید، به عقب بر میگرد.

اکراه از دیدن واقعیت

واقعیتی را که ما از شنیدن و دیدن آنها اکراه داریم، در اثر نادیده گیری، از تاثیرشان کاسته نمی شود، بلکه نادیده گیری بهترین خلوتگاه برای رشد و گسترش قدرت آن واقعیات است. اکراه ما را کور می سازد و واقعیت را بر می انگیزد. دیدن هر واقعیتی، قدرت آن واقعیات است. اکراه ما را کور می سازد و واقعیت را بر می انگیزد. دیدن هر واقعیتی، قدرت بر واقعیت است. واقعیتی را که من نمی بینم، یا نمی خواهم ببینم، یا کج میبینم مرا ضعیف می سازد و قدرت را بدست کسی می دهد که آن واقعیت را می بیند. ما در اثر اکراه از واقع بینی قدرت را از خود سلب می سازیم. دیدن واقعیات سیاسی بموقع، سبب جذب قدرت می شود. واقعیات سیاسی را نمی شود نا دیده گرفت. واقعیت سیاسی در ندیدن است که خطرناک می شود. کسیکه واقعیت را می بیند تابع واقعیت نیست. آنکه واقعیت را نمی بیند یا کج می بیند، واقعیت پرست یا اسیر واقعیت می شود.

برنامه های بی نتیجه

هدفی که من از یک عمل دارم، در آن عمل، یکسان نمی ماند و جوهر ذاتی و غیر قابل انفکاک از آن عمل نمی شود، بلکه شخص دیگری، به آن عمل هدف دیگری می دهد و نتیجه ای را که من خواسته بودم بدست می آورد. از این رو است که مثلاً برنامه ها و نقشه های حکومتی برای تحقیق یک هدف مشخص، آن نتیجه را نمی دهد که حکومت می خواهد، بلکه گروهها و افراد مختلف اجراء کنندگان، با اجراء همان برنامه ها و نقشه ها، هدفهای دیگری را دنبال می کنند. این هدفهای نا خودآگاه و خودآگاه ولی پنهانی افراد و گروهها، برای هر برنامه ای، حذی در اجتماع و سیاست تعیین می کند، ولی برنامه ریزها و طرح افکن ها فقط هدف اصلی خود را در نظر دارند. برنامه های سیاسی و اقتصادی و تربیتی را می توان تحمیل کرد، اما هدف را نمی توان تحمیل کرد، هدف، جوهر ذاتی هیچ برنامه ای نمی شود.

تابعیت تازه بجای تابعیت کهنه

با بزرگ شدن سازمانها، تابعیت شخصی روز بروز زیادتر و بالطبع، آزادی فردی کمتر شده است. ایجاد و توسعه کارخانه ها که موجب گسترش سازمانهای وسیع گردید، و همزمان با آن ارتش و نظام وظیفه که سازمان وسیعی شد، و همینطور حکومت که سازمان پیچیده و دامنه داری گردید، روز بروز تابعیت شخصی را در دامنه های مختلف زندگی بیشتر نموده است.

فرد کشاورزی که در زندگی خود در گذشته، با چنین سازمانهایی روبرو نبود، آزادتر بود. رابطه مالک و زارع، یک رابطه سازمانی با سلسله مراتب انتقال فرمان نبود که در آن پله به پله، خصوصیات شخصی گرفته می شود و فقط خشنونت و قساوت قاعده بدون در نظر گرفتن شخص، باقی می ماند. رابطه مالک و زارع با همه تابعیت زارع، یک تابعیت شخصی بود نه یک تابعیت سازمانی، و رابطه دو شخص، هر چه هم در اثر اختلاف موقعیت با هم فاصله داشته باشند، انسانی تر است.

هنوز در این تابعیت شخصی، آزادیهای وجود دارد که در تابعیت سازمانی یافت نمی شود. کشاورز با آمدن به شهر و شهرنشین شدن، از تابعیت مالک نجات می یابد ولی دچار تابعیت سازمانی تازه ای می گردد که در آغاز، در اثر نجات از سلطه مالک، احساس نمی کند، ولی این تابعیت های در ظاهر غیرشخصی و تحت قواعد خشک و مقررات سازمانی، تحت فرمانهای قرار می گیرد که هر شخصی قدرت خود را در لباس قواعد و مقررات تحمیل می کند ولی منکر شخص و قدرت خود می شود.

...

انسان در حینی که آقا و مالک مشخصی ندارد، ولی تابعیتش شدیدتر و دامنه دارتر شده است. با نفی آقا و مالک و صاحب کارخانه، این تابعیت بجا میماند. تابعیت سازمانی در کار و در سیاست، غیر شخصی تر و همزمان با آن شدیدتر و دامنه دارتر می گردد. نه آنکه قاعده ها و مقررات حکومت کنند، بلکه اشخاص، زیر سر پوش قاعده ها و مقررات قرار می گیرند.

اشخاص، عوض می شوند ولی اشخاص با نقاب بجا می مانند. همچنانکه تنفیذ قدرت شخصی، مرموزتر، پیچیده تر، تاریک تر و لطیف تر میگردد، به همان اندازه نیز دامنه دارتر و شدیدتر و غیرانسانی تر می گردد. این تابعیت های سازمانی، کاهش آزادی های اجتماعی است. بطور کلی هر دامنه ای از زندگانی انسانی که در اجتماع سازمان بندی می شود، در آن دامنه آزادی فردی مورد تهاجم قرار میگیرد. ایجاد یک پیشرفت در یک منطقه، حق منع پیشرفت در منطقه دیگر را به ما نمی دهد. ترقیات در یک منطقه از زندگانی اجتماعی، عقب ماندگی و یا انحطاط در سایر مناطق زندگانی را نامرئی می سازد، با روش به رخ مردم کشیدن آن ترقیات می توان عقب ماندگی و انحطاط را در سایر مناطق زندگی پوشانید. با ترقیات اقتصادی یا حتی با ترقی در روابط تولیدی اقتصادی می توان عقب ماندگی در سایر مناطق زندگانی اجتماعی (آزادیهای سیاست، حقوق، تربیت هنر و ...) را پوشاند و حتی آنها را از ترقی بازداشت. روابط اقتصادی اگر به حال خود گذاشته شوند، در سیاست و حقوق و تربیت و هنر تغییر می دهند و پیشرفت اقتصادی می تواند موجب پیشرفت در سیاست و حقوق و تربیت و هنر و فرهنگ شود. اما در عین حال پیشرفت اقتصادی، انسان را می تواند از پیشرفت در سیاست و حقوق و تربیت و فرهنگ نیز باز دارد.

در اروپای قرن نوزدهم، ترقیات اقتصادی و سازمانی، موجب سر پوش گذاردن بر ناامنی اجتماعی شد. در روسیه قرن بیستم، پیشرفت صنعت و تأمین امنیت اجتماعی، موجب سر پوش گذاردن بر عقب افتادگی و فقدان آزادی در سیاست و تربیت و فرهنگ و حقوق انسانی می شود. برای پیشرفت در منطقه ای از زندگانی اجتماعی، به کسی حق دخالت و منع پیشرفت در سایر مناطق زندگی را نباید داد.

از خیال تا واقعیت

در هنر، انسان در آغاز از واقعیت فاصله می‌گیرد و با واقعیت بیگانه می‌شود، و در این بیگانگی از واقعیت، قساوت و جرئت برای تغییر دادن آن را پیدا می‌کند. این تغییر واقعیت در هنر، مقدمه، تغییر واقعیت در اجتماع و زندگی است. در آثار هنرمندان واقعی امروز، اصطلاحات و انقلابات اجتماعی فردا آغاز شده است. تغییراتی که در صحنه خیال صورت می‌گیرند روزی در فکر تبدیل به اندیشه می‌شوند و بالاخره در تاریخ تبدیل به واقعیت می‌گردند.

رهائی از ثقل

گرد آوری افکاری که هیچ‌گاه تغییر نمی‌پذیرد، روح را سنگین میکند. برای سبک ساختن روح، بایستی بعضی افکار خود را گاه به گاه تغییر داد. فکری که تغییر نمی‌پذیرد، سنگینتر میشود. ما در تغییر افکار خود است که احساس آزادی میکنیم، چون احساس آزادی همیشه احساس رها شدن از ثقلی است. معمولاً کسی که بار یک فکر را از دوش خود انداخت، چنان احساس سبکی میکند، و این احساس سبکی، چنان در او نشاط و جنبش و حرکت و رقص پدید می‌آورد که بلافاصله هوس از خود فرو انداختن همه افکارش را میکند. تغییر فکر، نشاط و حرکت می‌آورد، و حرکت موجب تغییرات می‌گردد. از این رو است که نمی‌گذارند کسی کوچکترین فکرش را تغییر بدهد. چون با تغییر آن فکر، فکرش سبک خواهد شد و آن فکر را به بازی خواهد گرفت.

قدرت های زنجیری

ما از قدرتهای موجود در خود بی‌خبریم و خود را ضعیف می‌پنداریم. قدرتهای ما همه در زنجیر افکار و تصورات و حقایق و مقدسات ما هستند. در هم شکستن زنجیر یک فکر یا تصویر یا حقیقت مقدس، سبب میشود که قدرت ما مانند آتشفشان فوران کند و همین آتشفشان شدن قدرت مورد نفرت و تحقیر دیگران است. ما بایستی دنبال افکار و حقایق و تصاویری باشیم که انضباطی به آتشفشان قدرتهای ما بدهد، نه آنکه آنها را در زیر خاکستر بپوشاند و خاموش سازد.

امیال قوی در خدمت نهضت های اجتماعی

برای رسیدن به هدف چه بسا بجای اراده فکری، امیال قوی را در انسان می‌انگیزانند و بکار می‌گیرند. انگیزتن اراده، ممکن است، ولی دوام اراده (آنچه اراده آهنین خوانده می‌شود) مشکل است. بر عکس، امیال قوی وقتی یکبار برانگیخته شدند بطور خودکار، بهمن آسا حرکت خود را ادامه می‌دهند. البته بکار بردن امیال قوی بجای اراده قوی، دردسر هایی نیز دارد. یکی آنکه اگر هدف تغییر بکند، مشکل می‌توان جهت این امیال را تغییر داد. دیگر آنکه، هیچگاه هدف، نقطه توقف و پایان امیال نیست. امیال انگیزته شده، ب حرکت خود ادامه می‌دهند و ورای هدف می‌روند. ترمز امیال و توقف امیال سخت تر از انگیزتن آنهاست، در حالیکه توقف اراده، کار آسانی است. امیال قوی تا هنگامی که ما را به سوی هدف میراند و می‌کشاند، به ما احساس قدرت کافی می‌دهد، ولی وقتی ما را از هدف دور می‌کند و همیشه سبب لغزش و پرت شدن و انحراف از هدف می‌شود، به ما احساس ضعف فوق العاده میدهد و ما را نسبت به امیال خود و بالطبع نسبت به خود بدبین و متنفر میسازد. همان امیالی که لحظه ای پیش عاشقش بودیم، لحظه دیگر مغضوب و منفور ما است. همان امیالی که لحظه پیش آنها را تأیید میکردیم، لحظه ای دیگر نفی می‌کنیم و مردود می‌شماریم، مگر آنکه هوای

هدف را از دل‌مان بیرون کنیم تا امیال بخودی خود عالیترین ارزش ما بشوند. برای بکار گرفتن امیال قوی مردم به جای اراده آنها در نهضت‌های اجتماعی، بایستی این خطر‌ها را بحساب آورد، وگرنه بعد از رسیدن به هدف، بایستی بسیاری از افراد را قربانی کرد.

آماده کردن مردم برای شهادت

برای تشویق و تشجیع به فدا کردن افراد، ایمان به بقای روح ضروریست. فرد، در کشته شدن و نابود شدن ظاهری و جسمی، روح فردیش برای ابد باقی خواهد ماند. وقتی ایمان به بقای فردی روح کسی را نیانگیزد، آنگاه تصویر فرد بعنوان سر مشق جامعه بایستی جاوید ساخته شود. جامعه نام این افراد و روش زندگانی این افراد را به عنوان صورت قابل تقلید اعتلا می‌دهد و ابقاء می‌کند. همین بقاء صورت فرد سر مشق شده، مردم را به فدا کردن خود تشویق می‌نماید.

تجربیات قرضی

تجربه دیگران را نمی‌توان قرض کرد. به همین سبب نصیحت بر پایه تجربیات خود به دیگری، بی ارزش است. از این رو درس عبرت از تاریخ ملت‌های دیگر گرفتن، در واقع همان قرض کردن تجربیات است. هیچ فکری مجردی نیست که فاقد تاریخ باشد. افکار مجرد (فلسفه)، بدون تاریخ نیستند، بلکه تاریخشان در عمق آنها پنهان شده است. ما معمولاً به قرض کردن افکار دیگران اغوا می‌شویم، چون برای درک آنها، احتیاجی به تاریخ آن افکار نمی‌بینیم. این افکار مجرد (فلسفه) چون در ظاهر تاریخی ندارند، برای ما ماوراء تاریخ قرار دارند. این افکار به درد هر کس و هر ملتی می‌خورند. تاریخ هر ملتی می‌تواند آنها را بپذیرد. این پنداشت سبب می‌شود که ما فلسفه‌های وام گرفته از خارج را با زور به تاریخ خود و ملت خود تحمیل کنیم. درک هر فکری، فقط با درک تجربیاتی که در زیر آن فکر قرار دارد میسر می‌گردد. تفکرات هیچ ملتی را نمی‌توان بدون درک تجربیات تاریخی آن فهمید، معه‌ها، تجربیاتی را که بدین صورت فهمیده ایم، تجربیات قرضی هستند، و برای تفکر مستقل احتیاج به تجربیات اصیل خود داریم.

ضعیف، خودپرست است

همیشه ضعف، خودپرستی می‌آورد، یا انسان را خودپرست تر می‌کند. کمبود قوا سبب می‌شود که انسان نه تنها در استفاده از قوای موجودش صرفه جوئی کند بلکه تا آنجا که می‌تواند همه قوایی را که دارد تنها برای خودش مصرف کند، و حاضر نیست که بخش ناچیزی از قوای خود را در خدمت دیگری مصرف کند، زیرا احساس می‌کند قوای او برای خودش هم کم است. اما شخص قوی، بیش از آنکه خودش لازم داشته باشد، نیرو دارد. او با قوایش غیر مقتصدانه رفتار می‌کند. در حالیکه ضعیف، شیوه مصرف مقتصدانه قوایش را یاد می‌گیرد و به مالکیت قوایش و حفظ مالکیت قوایش پی می‌برد، قوی در فکر مالکیت خویش نیست و به مالکیت قوایش نمی‌اندیشد. از اینرو، ضعیف در اثر آگاهبودن از مالکیت قوا، شروع به توسعه دادن این مالکیت قوا می‌نماید و میکوشد تا مالک قوای دیگری شود. چون او با توسل به قدرت نمی‌تواند قوای دیگری را تصرف کند، راههایی را می‌یابد که دیگران - بخصوص آنهاییکه قدرت بیشتری دارند - قوای خود را در دسترس او بگذارند. دیگران را تشویق به از خودگذشتگی و فداکاری می‌نماید. آنهایی که می‌پندارند ضعیفان جامعه پاکان و حقداران هستند، و با رسیدن پاکان و حقداران به قدرت، جامعه تبدیل به بهشت برین خواهد شد، اشتباه

می‌کنند. درست، ضعیف، در اثر خودپرستی بیمارگونه اش، جامعه را فاسد و خراب خواهد ساخت. مکارم اخلاقی، زاینده مستقیم ضعف و بالطبع مستضعفین نیست. خکخ ارض، از این لحاظ به مستضعفین به وراثت و اگذارده می‌شود که این جمله از دهان یک ضعیف خارج شده است. و ضعف خودپرست است. و خود هنگامی در او جش پرستیده می‌شود که همه دنیا و همه هستی را برای خود بخواهد و از آن خود بخواهد. با رسانیدن ضعیف به قدرت، خود پرستی اش تبدیل به از خود گذشتگی و پاکی نخواهد شد. کسی که مورد ظلم قرار می‌گیرد، از لحاظ اخلاقی، از همه جهات و در تمامیتش پاکتر و برتر از آنکه به او ظلم، در مظلوم، ایجاد پاکی اخلاقی نمی‌کند. به او ظلم نمی‌شود چون او پاک تر است.

در وطن خود بایستی آقای خود بود

احساس غربت برای این نیست که انسان از وطنش دور است. این احساس برای این است که انسان نمی‌تواند از بسیاری از چیزهای وطنش که در او هست دست بکشد. انسان هر چه بیشتر می‌خواهد خود را از آن رها کند کمتر می‌تواند. قدرت انسان کمتر از آنست که بتواند چیزهایی را که از وطن در او مانده، ریشه کن سازد یا از آنها ببرد. وی این ضعف را هر چه بیشتر احساس میکند؛ قدرت آن چیزها بر او بیشتر می‌شود. بستگی به وطن در وطن بدیهی و مسلم می‌نماید، کسی در فکر آن نیست که آن را بجد بگیرد. ما جایی حق داریم بمانیم که از آن ما است. وطن را بایستی آگاهانه تصرف کرد تا بستگی به وطن بجد گرفته شود. در وطن بودن و هر وقت خواستن آنرا ول کردن، هنوز وطن نیست. وطن بایستی متعلق به ما باشد تا کسی حق نداشته باشد بدون اجازه ما در آن دخالت کند؛ و کسی حق نداشته باشد ما را از بیرون براند و بدون ما در آن حکومت کند. در وطن خود، بایستی آقای خود بود.

تفسیر به قرآن، معنی می‌دهد

در تفسیر قرآن، متن اصل نیست تا تفسیر شود، بلکه تفسیر جای متن را می‌گیرد. تفسیر اصل می‌شود و متن فقط بصورت فرع برای تأیید و اثبات تفسیر بکار برده می‌شود. در آغاز، متن و تفسیر را با هم مشتبه می‌سازند ولی در پایان، متن، اصل گرفته می‌شود و اصل نمایانده می‌شود، آنگاه تفسیر بعنوان فرع و نتیجه از آن استنتاج می‌شود و نتایجی که گرفته می‌شود اصل می‌گردد. و بالاخره متن فقط برای تأیید و معتبر سازی و تصدیق تفسیر بکار برده می‌شود. تفسیر، اعتبارش را از متن می‌گیرد اما محتویات خودش را به متن میدهد.

دین وقتی ضرر می‌رساند، منتفی نمی‌شود

فکری که ضرر می‌رساند، ما آنرا دور می‌اندازیم یا رها می‌کنیم، ولی یک دین که ضرر می‌رساند، بیشتر به آن پای بند می‌شویم، چون میدانیم که آن ضرر، نتایجی بیشتر و مهمتر برای آینده و برای نجات روح ما در آخرت دارد. ما مستحق آن ضرر و خسارت و صدمه و عذاب هستیم و آن ضرر، برای بهبود ما و آوردن ما براه مستقیم است. دین دفتر ضرر و فایده مادی و ملموس ندارد که بتوان دقیقاً به آن تا شاهی آخر رسیدگی کرد. چون این دفتر در آخرت بسته می‌شود و فقط در آخرت می‌توان دقیقاً ضرر و فایده را دانست. خدا می‌داند که ضرر رسانیدن به انسان، انسان را بهتر میتواند به راه راست هدایت کرد.

ما واقعیت‌ها را نمی‌شناسیم

هر کسی باور دارد که چون با واقعیت زندگی میکند و صبح و شب با واقعیت سر و کار دارد، پس آنرا می‌شناسد. واقعیت همیشه حاضر است و انسان را تحت فشار خود قرار می‌دهد. و بدین سان چیز نیست کاملاً ملموس و محسوس. بنابراین این کسی نیست که در آشنائی با واقعیت شک داشته باشد. واقعیات، ما را تحت فشار قرار می‌دهند. ولی فشار، ایجاب، فهم واقعیت نمی‌کند. واقعیت هر چه ما را بیشتر می‌فشارد، بیشتر به ما نزدیک می‌شود، و ما از این نزدیکی به این پنداشت می‌افتیم که آنرا بهتر می‌فهمیم. آنچه ما را می‌فشارد، نسبت به عامل فشار ایجاد اکراه می‌کند؛ و اکراه، ما را نسبت به واقعیتی که می‌فشارد، کور می‌سازد. بدیهی پنداشتن واقعیات درست نیست. هر کسی بایستی واقعیت را کشف کند. در زبان انگلیسی کلمه درست تجسم همین مسلم پنداشتن واقعیت است و بیان یک برای انگلیسی زبانان، بیان بیان یک امر مسلم و شک ناپذیر است.

ولی انتقال همین مشتمبه سازی (که در اثر خرافه زبانی پیدایش یافته است) به زبان فارسی، راه تفکر را میبندد. واقعیت مجهول تر و گمنام تر و دیرشناختی تر از هر چیز نیست. واقعیت، در اثر نزدیکی فوق العاده اش، و در اثر آشنا بودن فوق العاده اش، و در اثر ملموس بودن فوق العاده اش، مجهول است. درست آنچه را ما واقعیت می‌دانیم، مانع از کشف واقعیت میشود. هر کسی روی واقعیت خود (که مسلم میداند، ولی جز پوشاننده واقعیت نیست) حساب میکند و افکار خود را بر آن بنا می‌کند و بر پایه آن تصمیم می‌گیرد. برای واقعی فکر کردن و تصمیم گرفتن بر پایه واقعیات، بایستی در آغاز واقعیات را کشف کرد. و بالاخره در آنچه ما واقعیت می‌دانیم، شک کرد. بسیاری از فلسفه‌ها و تئوریهائی که ما دوست می‌داریم واقعیاتی برای ما آفریده اند و با این واقعیات‌های ساختگی، واقعیات را پوشانیده اند.

برادری انسانی یا برادری دینی

بزرگترین جنایات اخلاقی اسلام از اینجا شروع می‌شود که مؤمن را از کافر جدا، و او را از کافر ممتاز می‌سازد. مؤمن برای اینکه ایمان به خدا یا به دین اسلام دارد، ارزش برتر (چه از لحاظ وجودی و چه از لحاظ اعمال) نسبت به غیر مؤمن دارد. انسان، از لحاظ اخلاقی برترین ارزش را دارد، ولو آنکه به اسلام و خدای اسلام هم اعتقاد نداشته باشد.

اخلاقی که رفتار مختلف در مقابل افراد داخل امت و افراد خارج از امت را جایز بداند، اخلاق نیست، بلکه نفی اخلاق است.

اخلاق واقعی، در مقابل همه انسانها یک نوع رفتار می‌کند. برادری با داخل امت، که به دشمنی و تحقیر با خارج از امت می‌کشد، برادری دینی است و برادری انسانی نیست. شعار دمکراسی، برادری انسانی است، نه برادری دینی، و نه برادری حزبی و طبقاتی، و نه برادری نژادی و قومی و خونی. ما احتیاج به اخلاق انسانی داریم تا به جای اخلاق دینی و اخلاق طبقاتی و اخلاق قومی بگذاریم. حتی مروت با دوستان و مدارا با دشمنان را حافظ می‌آموزد، ایجاب دو نوع اخلاق و بالطبع نفی اخلاق میکند. معمولاً ما برای پایداری چه بسا دوستی‌ها که احتیاج به مدارائی داریم و برای رفع چه بسا دشمنیها به مروت احتیاج داریم. مدارائی دینی و حزبی و قومی است. مدارائی دینی (و حزبی و قومی) با ایمان به افضلیت و حاکمیت و انحصاری بودن حقیقت خود، وجود و عقیده و عمل دشمن را، به عنوان وجود یا عقیده با عمل پست تر و محکوم و تابع تحمل میکند بدون آنکه برای آن ارزش برابر با خودش قائل شود. ولی مدارائی اخلاقی، این تمایز و تقوت میان دشمن و دوست و میان دیندار و بی‌دین را نمی‌شناسد. عارف در وادی طلب، در هر کسی، طالبی بسوی حقیقت می‌بیند. همه

طالب حق هستند چه هشیار و چه مست. عارف نه تنها به دشمن، گوش می دهد تا او را تحمل کند، بلکه او میداند که حقیقت از زبان پست ترین و مطرود ترین و محقر ترین افراد بیان میشود. او افکار مطرودین و محقران و نفرین شدگان اجتماع و دین را حاوی حقیقت می داند. او احتیاج به مدارائی دینی با افراد ندارد. او احتیاج به مدارای دینی با کافر و مرتد و... ندارد. مدارائی او گشودگی ابدی جوینده برای درک حقیقت هر انسانی است. مدارائی اخلاقی و انسانی و فکری، با مدارائی دینی و حزبی و قومی فرق دارد.

مدارائی دینی و حزبی، احساسات انسانی و اخلاقی ما را جریحه دار می سازد. این نوع مدارائی، کسرشأن انسان واقعی است. نه تنها تعصبات و پابستگیهای دینی و حزبی، بلکه به همان ترتیب مدارائی دینی و حزبی متضاد با اخلاقی انسانی و نابود سازنده اخلاق انسانی است.

عشق خدائی

خدایی ساختن عشق در تاریخ، همراه با شیطانی ساختن سائقه های انسان و تحقیر ارزش زن بود. با بیگانه ساختن سر چشمه عشق از انسان، نفس عشق اعتلاء داده می شود، ولی انسان تحقیر کرده می شود. در این تحقیر زنان مورد صدمه شدید تری قرار می گیرند. از آن هنگامیکه عشق آسمانی شد، زن در اجتماع مقامش را از دست داد. عشق از انسان سرچشمه می گیرد.

انسان قادر است که سر چشمه عشق بشود. اگر خدا عشق است، پس خدا زائیده انسان است. اوج عشق انسان، خداست. اگر عشق، عالیست، انسان که سر چشمه آن است، عالی تر است. سابقاً پنداشته می شد که حقیر و پست و ضعیف، بخودی خود عقیم هستند و همیشه از حقر، حقر پدید می آید؛ از پستی، پستی پدید می آید و از ضعف و نقض، ضعف و نقض پدید می آید.

از این رو با درک عشق در انسان (به سبب آنکه انسان را بخودی خودش ضعیف، ناقص و پست و حقیر می پنداشتند) خواه ناخواه نتیجه می گرفتند که عشق، بایستی سر چشمه ای دیگر و برتر داشته باشد. عشق را از انسان جدا می کردند و از او می گرفتند و به خدا می دادند. آنگاه خدا عشق را به انسان قرض می داد. انسان، فقط شهوت جنسی داشت و عشق از خدا می آمد.

پیوستگی و وحدت میان شهوت و عشق بدینسان از هم بریده می شد. از شهوت و عشق دو چیز متضاد و جداگانه ساخته می شد که یکی کثیف و زشت و زمینی و حیوانی بود و دیگری آسمانی و خدائی و پاک. شهوت انسانی، زمینه رشد و پیدایش عشق نمی شد. خدا نه تنها عشق را به انسان قرض می داد، بلکه به همان شیوه، عقل و علم و همه صفات دیگرش را نیز به انسان - که از آنها عقیم بود - وام می داد. ولی بر عکس این پنداشت غلط، درست از حقر است که بزرگی پدیدار می شود؛ از ضعف است که قدرت میزاید؛ از نقص است که کمال ظاهر می شود و از جهل است که علم رشد می کند. جاهل احتیاج به دانائی جدا از خود ندارد که به او دانش وام بدهد، تا خدا به او علم بیاموزد. ناقص، احتیاج به کمالی جدا از خود ندارد که به او کمالات قرض بدهد، بلکه علم از جهل پدید می آید؛ عشق از نفرت پیدا می شود، کمال در رکود زمین نقص، جوانه می زند و تغذیه می کند.

سر چشمه عشق، هم زن و هم مرد است. عشق، همیشه رابطه ای میان دو موجود است که با وجود تلاش همیشگی آنها برای رسیدن به وحدت (آیده آل وحدت) همیشه دو وجود می مانند. در یک فرد واحد (خدا) هیچگاه عشق ایجاد نمی شود و یک فرد واحد هیچگاه به عشق احتیاج ندارد. زیرا وقتی احتیاج به عشق پیدا کند، دیگر واحد نیست و واحد نمی ماند. خالق می تواند مخلوقی بیافریند که جدا از آن باشد و با آن فرق داشته باشد و بر آن حکومت کند و در مخلوق، عبد خود را ببیند، ملی عاشقی که بیافریند، معشوقش جدا از او نیست و با او فرق ندارد و نمی تواند با آنکه دوست می دارد، رابطه حاکم و یا تابع را داشته باشد. آفرینش عشق، دستوری نیست بلکه فورانی و جریانی است. این فوران وجودی عاشق است که آفرینش عشقی است و از آنجا که معشوقه نیز جز همان عشق نیست، او نیز عاشق را می آفریند. وقتی خدا عشق شد، هر چیزی خدا می شود و مفهوم عشق، فاصله ای را که در مفهوم خالق در امر وجود داشت (میان خالق و مخلوق) از بین می رود. بدینسان رابطه حاکمیت و تابعیت میان خدا و انسان نابود می شود. نظامی که بر پایه مفاهیم خالق و امر و رحمت استوار است، در هم پیچیده می شود.

دیگر خدا، مدل و سر مشق حاکمیت شخصی نیست و واسطه و نماینده برای دوام حاکمیت شخصی اش ندارد. مفهوم عشق خدائی، وظیفه تاریخی اش را انجام داد، حالا هنگام آن رسیده است که انسان دریابد سر چشمه عشق خودش است. مفهوم ((انالحق)) غالباً از دید شریعت مداران اشتباه فهمیده می شود؛ می پندارند معنی این کلمه این است که: من که انسان هستم مساوی با خدائی هستم که بی نهایت از من فاصله دارد و برتر است و این به نظر آنها کفر و شرک است. ولی مسئله این نیست. مفهوم خدائی که در امر، می آفریند، در کلمه انالحق نیست. انسان، خود سر چشمه عشقت، و سر چشمه علمست، و سر چشمه قدرتست، و سر چشمه ارزشهای اخلاقی است. بدین سان انسان برترین ارزش است. همه چیز از انسان سر چشمه می گیرد.

حتی خدا و کمال و علم و عشق و قدرت نیز از انسان سر چشمه می گیرند.

چگونه ضعیف را برای همیشه ضعیف نگاه می دارند

ضعیف و ناقص و جاهل، به وسیله خود، می توانند به قدرت و کمال و معرفت برسند. آنچه ضعیف و ناقص و جاهل را از این خود جوشی و خودکاری باز می دارد، افکاریست که آنها را به عقیم بودن خود، مومن و معتقد می سازد. این افکار می گوید ضعیف و جاهل و ناقص، بدون رهبری و راهنمایی و هدایت و ارشاد، ضعیف و جاهل و ناقص باقی خواهد ماند. با ایمان به این حرف، ضعیف و ناقص و جاهل، ایمان به خود را از دست می دهند. همیشه بایستی شخص دیگری به ضعیف کمک کند تا حقوق او را حراست کند. به جاهل بایستی همیشه کمک کرد تا از راه راست دور نیفتد و ... بدین سان مردم دو دسته می شوند: یکی رهبران و مقتدران و دیگری رهبری شوندگان و پیروان و ضعفا و جهال و محرومان. اما باید به خیرخواهان و حافظین و کمک کنندگان به ضعفا و نادانان و ناقص ها ظنین بود. طرفداران ضعفا، ضعیف را ضعیف تر می سازند، چون امکان تحول به قدرت را از او می گیرند، چون مانع تحول او می شوند. دنیا به مستضعفین به وراثت داده می شود و او بایستی برای نگهداری این وراثت، همیشه مستضعف بماند. ولی کسیکه همیشه مستضعف می ماند هیچگاه مالک دنیا نمی شود، چون نگاهداری مالکیت دنیا احتیاج به قدرت دارد. حال اگر روزی آن مستضعف مقتدر شد و مالکیت ارض را تصرف کرد، آنگاه دیگر او مستضعف نیست و گروه دیگری به مستضعفین تبدیل می شوند که بالطبع وارث تازه خواهند بود. پس مستضعف دیرروز،

مستضعف امروز نیست. ضعیف دیروز در اثر همان ضعفش به قدرت رسیده است و ضعیف امروزی را ایجاد کرده است. به همین ترتیب ضعیف امروزی نیز بر طبق همان ادعای وراثت بر پایه ضعف و مستحق بودن ضعیف برای داشتن قدرت در تلاش است مقتدر امروزی را که مستضعف دیروزی است از قدرت بر کنار سازد. پس مستضعفین جهان، همیشه بطور مستمر مستضعف نمی مانند و یک طبقه، همیشه ضعیف و محروم نمی ماند.

میان فلسفه و روزنامه

با خواندن روزنامه، لحظه تاریخ ما را قبضه می کند. انسان احتیاج به تفکر فلسفی دارد تا دوباره آن لحظه تاریخ را قبضه کند. تا نه تنها آنرا به عنوان حلقه ای در سلسله تاریخ دریابد، بلکه بعنوان امکان گشوده ای برای عمل آزاد بشناسد.

گیر لحظه یا گیر ابدیت

لحظه، به اندازه ای عمق دارد که ما نمی توانیم در آن غرق شویم. تفکر چیزی جز تلاش برای آمدن به سطح لحظه و شنا بر روی سطح لحظه نیست. هر لحظه ای قدرت آن را دارد که ما را چنان به خود جذب کند و به تمامی تصرف نماید، که هیچگاه از آن نتوانیم آزاد شویم. ما، از لحظه ای به لحظه دیگر سپارده می شویم، و گاهی که قدرت این لحظه ها بر ما کم می شدند و از گیر جاذبه لحظات رها می شویم، ملالت ما را فرا می گیرد. فلسفه، چیزی جز دست و پا کردن برای نجات دادن خود از قدرت لحظه ها و کشش آنها نیست. البته فلسفه تنها قدرت گریز یا رهایی از کشش لحظه ها نیست، بلکه یافتن جاذبه در ایده های جاوید است. ما از گیر لحظه ها آزاد می شویم و گیر ابدیت ها می افتیم: روح ابدی، عدالت ابدی، خیر ابدی، قوانین ابدی و یا جوهر وجودی ابدی.

چگونه عقل را با عقل نابود می نمایند

میان عقلی ساختن و عقلی، بایستی دقیقا تفاوت گذاشت. مثلا عقل در خدمت دین، آلت است. دین با عقل توافق پیدا نمی کند، بلکه پدیده ها و واقعیات و مسائل را طبق هدفش عقلی می سازد تا نمایش عقلی پیدا کند. تا با عقل نما شدن، قدرت و نفوذ خود را نزد گروهی حفظ کند. از روزیکه عقل در جامعه های انسانی، برترین ارزش را پیدا کرد، هر چیزی، عقلی ساخته می شود.

فقدان آزادی و بردگیهای تازه، همه عقلی ساخته می شوند. عقل که با استقلال انسان ملازمه دارد، برای نابود کردن استقلال بکار برده می شود، با استدلال عقلی مردم را به بردگی و محتاج به رهبر بودن قانع می سازند؛ با عقل، عقل را نابود می کنند.

حرکت عقل، یعنی اندیشیدن، در واقع بدون هدف است. ولی عقلی ساختن برای هدفی است. اندیشیدن برای انتشار چیزی یا قانع کردن مردم نسبت به آن و غیره... برای آنکه ما بخواهیم آزادانه بیندیشیم، بایستی این هدفها را از عقل خود دور سازیم. عقلی که تابع هدفی است (ولو آن که آن هدف عالی و مقدس باشد)، آزادانه نیست و عقلی که آزاد نیست، نمی اندیشد، بلکه عقلی می سازد.

استبداد دین بر اخلاق

اخلاق را بایستی از تابعیت دینی اش آزاد ساخت. حاکمیت و استبداد دین بر اخلاق، اخلاق را تنگ و محدود و تغییر ناپذیر ساخته است. اخلاق در انحصار دین نیست. کسی که بی دین است، بی اخلاق نیست. ولی در جامعه ما این خرافه در اذهان نقش بسته است که اخلاق فقط در دینداری تأمین می شود. بایستی نشان داد که دین در اثر انحصار معیارهای اخلاقی و در اثر پاره کردن جامعه به کافر و مؤمن و تقاضای دو نوع اخلاق مختلف (برای مؤمنها، و غیر مؤمنها) بر ضد ایده آل بلند اخلاق انسانیت. دین، اخلاق انسانی را نابود می سازد. آزادی با این شروع نمی شود که ما حکومتی جدا از دین بسازیم، بلکه با این شروع می شود که ما اخلاقی جدا از دین بسازیم. تحمیل ارزشهای دینی به اخلاق (و عینیت دادن دین به اخلاق)، اخلاق را اسیر و تابع خود ساخته است. وجود اخلاقی بدون دین یا به عبارت بهتر وجود اخلاقیهای متفاوت بدون دین، اساسی است که حکومت آزاد بر آن بنا می شود.

نفی اخلاق دینی، نفی اخلاق نیست

رد نمودن ارزشهای اخلاقی که دین به ما داده، لزوماً به معنای رد نمودن ارزشهای اخلاقی بطور کلی، نیست. انسان بایستی خودش راجع به تعیین ارزشهای اخلاقی بیاندیشد و خودش این ارزشها را معین سازد. اخلاق، از آسمان نمی آید، بلکه توافق رفتار میان انسانها است که خودشان می توانند در باره آن بیندیشند و با هم تفاهم پیدا کنند. اخلاق انسانی، بایستی جای اخلاق الهی را بگیرد. ملتی که هنوز اخلاقش دینی است (ولو دست از دین هم کشیده باشد) نمی تواند حکومت آزاد داشته باشد، زیرا هنوز شیوه رفتار خودش را مشخص نساخته است. نفی دین کردن، نفی ارزشهای اخلاقی آن نیست. برای نفی دین کردن، بایستی اخلاقی دیگر و عالیتز آورد و در باره اخلاق، مستقلاً اندیشید و آزاد اندیشید، نه آنکه دائماً ارزشهای اخلاقی دین را تجلیل کرد. جائیکه هنوز اخلاق دینی است، آن دین بوسیله اخلاق بر جامعه حکومت می کند. جدا ساختن حکومت از دین، تنها با جدا ساختن جامعه از اخلاق دینی ممکن می گردد.

تحریک به التهاب سیاسی

لا قیدی سیاسی با التهاب سیاسی ملازم یکدیگرند. لا قیدی طولانی در مقابل سیاست، ایجاب التهابات موقت سیاسی می کند. و به همین ترتیب التهاب شدید سیاسی در مدت کوتاه، سبب می شود که جامعه دوباره دچار یک لا قیدی دراز مدت گردد. برای آنکه یک ملتی سیاسی شود، نبایستی او را به یک التهاب شدید سیاسی برانگیخت. معمولاً انقلاب گرایان، تلاششان برای التهابی ساختن ملت است. در التهاب سیاسی، ملت سیاسی نمی شود. التهابات سیاسی، ایجاد علاقه مداوم و یکنواخت و پیگیر به سیاست نمی کند. ملت، علیرغم انتظار انقلاب گرایان، بعد از التهاب شدید سیاسی، ناگهان صحنه را در اثر لا قیدی اش، خالی می گذارد. بجای التهابات گاه بگاه برای جبران لا قیدیهای دراز مدت، بهتر است که ملت علاقه مداوم و پیگیر و یکنواخت ولی متعادلی داشته باشد و همیشه در صحنه سیاست باشد. میان کسی که می کوشد تا مردم سیاسی شوند و کسی که می خواهد مردم التهاب سیاسی پیدا کنند، تفاوت زیاد است.

فکر اصیل، مقدمه لازم ندارد

هر نویسنده ای با نوشتن مقدمه می خواهد خواننده را به افکارش نزدیک تر کند ولی معمولاً مقدمه ها خواننده را از افکار نویسنده دورتر می نمایند. یک فکر زنده، مقدمه نمی خواهد. یک فکر اصیل، با خودش شروع می شود. مقدمه، اصالت فکر را از بین می برد.

هزار و چهارصد سال ترس

آیا موقع آن نشده است که آنچه را هزار و چهارصد سال جرئتش را نداشتیم ببندیشیم، بلند بگویم و روشن و قاطع بنویسیم؟

جائی که دو نفر مجبور به دروغگویی می شوند

آنکه با ترسانیدن، حکومت می کند، تنها خودش مجبور به دروغگویی نیست بلکه مردم را نیز مجبور به دروغگویی و ریاکاری میکند. مردم با دروغ و ریا می توانند در مقابل ترس مقاومت کنند. دروغ و ریا، وسائل و روشهایی هستند که میتوان حداقلی از استقلال و آزادی درونی فرد را حفظ کرد. وقتی چنین حکومتی علیه دروغ و ریا مبارزه می کند و از مردم صداقت و صفا می خواهد برای آنست که آن حداقل استقلال و آزادی را نیز نابود سازد. ولی انسان با دروغ و ریا نیز آزادی و استقلال خود را حفظ می کند. آیا برای رسیدن به هدفی مقدس (آزادی و استقلال) نمی توان روشی ضد اخلاقی بکار برد؟ یکی برای ادامه قدرتش دروغ می گوید و یکی برای حفظ آزادیش دروغ می گوید. برای ریشه کن ساختن دروغ احتیاج به وعظ اخلاقی نیست بلکه بایستی ترس را برانداخت. عقیده ای که از مردم صداقت می طلبد نبایستی حکومت کند، وگرنه می ترساند و مردم را مجبور به دروغ گفتن و دروغ شنیدن می کند. کسی که دروغ شد دیگر دروغ خود را حقیقت مطلق می پندارد. حقیقت، اگر از مردم صداقت می خواهد بایستی نترساند. حقیقتی که می گوید اگر من او ایمان نیاوردم در دنیای دیگر به عذاب گرفتار خواهم شد و اعمالم بی ارزش خواهد بود، مرا می ترساند حقیقتی که می گوید اگر من به او ایمان نیاورم، مرا دوست نخواهد داشت، مرا می ترساند.

رابطه آزادی و دروغ

جایی که آزادی نباشد، دروغ و ریا هست. توسط وعظ اخلاقی و تحمیل یا ترویج یک اخلاق نمی توان فقدان آزادی را جبران ساخت. تا وقتی آزادی نیست بوسیله اخلاق نمی توان با دروغ و ریا مبارزه کرد.

میزان سنجش حکومت ها

هیچ حکومت تازه ای را نبایستی با حکومت قبلی اش سنجید بلکه بایستی با حقوق اولیه انسانی سنجید. معیار قضاوت انسان به آنچه در گذشته وجود داشته نیست، بلکه به آنچه باید باشد، است. آنچه در گذشته بوده برای آن سرنگون شده چون آنچه باید باشد نبوده است و آنچه نیز هست وقتی سرنگون می شود که آنچه باید باشد نیست.

یک نوع دیگر استبداد

هر نوع حکومت دینی، یک نوع دیگر از استبداد است. معمولاً دین هر چه راستین تر است، حکومتش مستبد تر است. هر حقیقتی چون انحصاری است مستبد است. حقیقت عالیتر، دعوی

انحصاری بودنش بیشتر است. از این رو استبدادش شدیدتر است. هیچ تفسیر تازه ای از حقیقت ، از انحصاری بودنش نمی‌کاهد. کسی که ایمان به حقیقت دارد، حقیقت را هیچگاه رها نمی‌سازد بلکه از تفسیر گذشته حقیقت، به تفسیر تازه ای روی می‌آورد. حقیقت، تجربه ای است که انسان همیشه میتواند تکرار کند و از تکرار این تجربه، خسته نمیشود.

خوب یا بهتر

انسان میتواند جامعه را بهتر سازد، اما نمیتواند آنرا خوب بسازد. در مقابل وضعیت کنونی جامعه، میتوان مفهوم بهتر را دریافت. اما وقتی ما آن وضعیت جامعه گذشته را بهتر ساختیم ، مفهوم دیگری از بهتر نسبت به وضعیت جامعه موجود خواهیم داشت. آنچه یکبار بهتر بود، همیشه بهتر نیست. دنبال کردن همان خط و همان سو بهتر از بهتر نخواهد شد. هیچ جامعه ای را نمی‌شود خوب ساخت ، بلکه همیشه می‌شود بهتر ساخت. کسی که می‌خواهد جامعه ای را خوب بسازد ، نگاه به وضعیت کنونی جامعه نمی‌کند بلکه فقط نگاه به ایده آل مطلوبش می‌کند.

شانس اقلیت های سیاسی

انقلاب همیشه بوسیله گروه اقلیتی که فعالیت شدید سیاسی دارد ساخته می‌شود. این اقلیت می‌تواند اکثریتی را که شرکت در زندگانی سیاسی ندارد، تابع خود سازد. برای نفی خطر انقلاب نبایستی آن گروه اقلیت را از بین برد و یا از فعالیت سیاسی محروم ساخت، بلکه بایستی این اکثریت را در زندگانی سیاسی شریک ساخت. موفقیت آن اقلیت که فعالیت شدید سیاسی دارد، در اثر عدم تلاش اکثریتی است که در زندگانی سیاسی شرکت خلاقه ندارد. سیاسی شدن اکثریت سبب از بین رفتن قدرت اقلیت سیاسی خواهد شد. تا اکثریت مردم در سیاست شریک نیستند بایستی از گروه‌های اقلیت فعال سیاسی (مثل روشنفکران و آخوندها) ترسید.

فاسدین ارض، خیر خواهانند

بزرگترین بدبختی‌ها و شرارت‌ها و فسادها نتیجه بد خواهی‌ها نیست، بلکه نتیجه مستقیم خیر خواهی‌های مطلق است. آنانیکه برای تحقق بهترین خیرها و خوبی‌ها و عدالتها برخاسته اند، موجب بزرگترین بدبختی‌ها و فسادها و خونخواریها و قساوتها شده اند. ایمان به خیر خواهی مطلق آنها ، به آنها حقانیت انجام هر کاری را میدهد.

از تقوای سازشکار

آمادگی برای سازش در محیط ترس و وحشت، علامت فرصت طلبی است. و در محیط آزادی و استقلال علامت قدرت و تقوای روحی است.

آنکه دوست داشتنی است، نفرت انگیز نیز هست

هر انسانی، هم دوست داشتنی است و هم قابل نفرت ورزی. هیچ کسی نیست که فقط بطور خالص ، قابل دوست داشتن باشد و یا فقط قابل کینه ورزی باشد. حتی خود ما، برای خودمان، هم دوست داشتنی و هم نفرت انگیز هستیم. و این ترکیب نیز هیچگاه ثابت و یکنواخت نیست. یعنی هر فردی بطور دائم و به یک نسبت ثابت دوست داشتنی و یا نفرت انگیز نیست. مجموع

اضداد بودن جزو طبیعت هر انسانی است. از این روست که ممکن است برخورد اولیه ما با یک انسان، از دوست داشتن و یا از نفرت ورزیدن شروع شود. ما با خرافه ای که از یکنواخت بودن و یکپارچه بودن انسان داریم، می پندارم که آنکه در همان برخورد اول دوست داشتني بود، همیشه دوست داشتني مي ماند و يا بالعکس آنکه در آغاز نفرت انگیز بود، همیشه نفرت -انگیز باقی خواهد ماند. و در آنکه دوست داشتني است، هیچ نقطه نفرت انگیز وجود ندارد و در آنکه نفرت -انگیز است، هیچ نقطه دوست داشتني موجود نیست. با این تصویر اشتباه از انسان، محبت و نفرت خود را نسبت به انسانها، از هم پاره میکنیم و محبت یا نفرت خود را به یک گروه ثابت می بخشیم. ما آن فردي را که دوست می داریم، بطور مطلق دوست داشتني می کنیم و آن فردي را که دشمن می دانیم، بطور مطلق منفور می سازیم. این تصاویر غلط، در ادیان و ایدئولوژیها و جهان بینی ها نیز منعکس می شوند و شکلي غير مشخص و انتزاعي به خود میگیرند. ولي بایستی دانست که در هر انسانی هر چقدر هم پست و خبیث و منفور و زشت باشد، عناصر دوست داشتني نیز وجود دارد. و همینطور در هر فردي که فوق العاده دوست داشتني است، عناصر نفرت انگیز و زشت نیز وجود دارد و ما خودمان نیز از این واقعیت مستثنی نیستیم. ما نه تنها برای دیگران هم دوست داشتني و هم نفرت انگیز هستیم، بلکه برای خودمان نیز، هم نفرت انگیز و هم دوست داشتني هستیم. اگر ما همان تصویر غلطی را که در مود دیگران بکار می بندیم، در مورد خود بکار گیریم، یا خود را برای خود بطور مطلق دوست داشتني می کنیم و یا آنکه بطور مطلق منفور و محقر و دشمن می سازیم. در تاریخ، همه ادیان و عقاید و اخلاقتها، انسانها را برای خودشان، حقیر و منفور و پست ساخته اند. نفرت ما به هیچکس نبایستی ما را از دیدن عناصر دوست داشتني در او محروم کند. هیچ انسانی وجود ندارد که مطلقاً نفرت انگیز و مبعوض باشد. شیطان نیز، یا وجود ندارد و یا اگر دارد، وجوه دوست داشتني هم دارد. چنانکه عرفای خود ما عاشق وجوه های دوست داشتني شیطان هستند.

دوستي و علاقه ما به یک انسان (ولو اینکه سر مشق و رهبر ما باشد) نبایستی چشم ما را بر دیدن آنچه در او نفرت انگیز است ببندد. سر مشق و رهبر انسانی نیز بایستی هم دوست داشتني و هم نفرت انگیز باشد. برای آنکه ما خود را با کسی عینیت بدهیم (با والدین یا با سر مشق یا یک قهرمان و یا ...) او را از آنچه نفرت انگیز است پاک می کنیم. این کار را در کودکی با یکی از والدین خود شروع می کنیم (معمولاً با پدر) بعداً که رشد کردیم، این کار را در جستن سر مشق های اجتماعی ادامه می دهیم، و بالاخره وقتی از آستانه عینیت با اشخاص گذشتیم، همین کار را در عینیت دادن خود با آن دین یا ایدئولوژی که پیدا می کنیم، ادامه می دهیم. برای عینیت دادن خود با آن دین یا ایدئولوژی، آنرا از هر عیب و نقص و حقر و نفرتی پاک می کنیم و بالطبع ادیان یا ایدئولوژی های مخالف آنرا حاوی همه عیب ها و نقص ها و حقارتها و نفرتها فرض می کنیم.

تعصب های این چنین ریشه عمیق و بریده ناشدنی و چاره ناپذیر در روان ما دارند. عقاید ما بطور خالص مقدسند و افکار دیگران، بطور خالص، منفور و حقیر و باطل و دروغند. برای عینیت دادن خود با یک فکر یا یک فرد یا یک طبقه، نسبت به دیگران جنایت میکنیم. انسان آنچه را دوست می دارد، بایستی بطور انسانی دوست داشته باشد. آنچه بطور انسانی دوست داشتني است، نقاط نفرت انگیز نیز دارد.

انسان آنچه را منفور می داند، بایستی بطور انسانی منفور بداند. آنچه بطور انسانی منفور است، نقاط دوست داشتني نیز دارد. هیچ فرد و گروه و طبقه و امت و ملتی نیست که بطور مطلق و خالص دوست داشتني باشد. و همچنین هیچ فرد و گروه و طبقه و ملت و امتی نیست

که بطور مطلق و خالص نفرت انگیز باشد. تصویری را کهادیان و ایدئولوژیها از انسان به ما داده اند، تصویر غلطی است. ولی انسان می تواند یک تصویر غلط را نیز بطور انسانی دوست بدارد.

چرا نمی توانیم منطقی فکر کنیم

ما در مسائل انسانی و اجتماعی نمی توانیم منطقی فکر کنیم. نه به علت اینکه قوانین منطق را نمی دانیم یا قدرت پیاده کردن آن قوانین را نداریم، بلکه برای اینکه افکار انسانی یا اجتماعی در اشکالی بیان نمی شوند که با منطق بتوان در آن نفوذ کرد و منطق را در آن بکار بست. هر جمله در مسائل انسانی، معمولاً از کلماتی تشکیل شده است که هر کدام طیفی از معانی یا میدانی از معانی دارند، و در هر زبانی و اجتماعی طیف معانی ای که یک کلمه دارد با طیف معانی کلمه ای نظیر آن در اجتماع دیگر فرق دارد. طیف یک کلمه در یک زبان با طیف همان کلمه در زبان دیگر، با هم منطبق نیستند. انسان، موقعی می تواند منطقی بیندیشد که کلمات معانی مشخص و ثابت و روشنی داشته باشند. آنوقت ترکیب کلمات در یک جمله، مرکز ثقلش عوض می شود. وقتی سه کلمه در یک جمله، کلمات اساسی باشند و هر کدام از این کلمات طیفی از معانی (مثلاً پنج معنای متمایز از هم داشته باشند در حالیکه این تمایزها ساختگی است و یک معنا معمولاً بمعنای دیگر در آن کلمه میلغزد و طیف تازه ای درست میکند) داشته باشند، این جمله را صد ها نوع میتوان تفسیر کرد. ما از هر کلمه در درونسوی خود، معنایی را که از هر طیفی بسرعت جدا می کنیم، با هم ترکیب می کنیم. یعنی ما از صدها معنی یک جمله، ناخودآگاهانه یک معنا را بیرون می کشیم. حتی نویسنده یا گوینده آن جمله، از طیف هر کلمه ای، یک معنای خاص را در موقع بیان، در نظر دارد. ولی آنچه او در نظر دارد، در این جمله قابل مشخص ساختن نیست. حتی خود او وقتی دقیقاً در آن جمله بیندیشند، این عدم امکان تعیین آن نظر خود در این جمله را خواهد شناخت. ما در گفتن و نوشتن معمولاً از شنونده یا خواننده توقع داریم که او از طیف معانی هر کلمه ای همان معنایی را نا خودآگاهانه برگزیند که با معنای مورد نظر ما انطباق نداشته باشد و تا این انتخاب صورت نگرفته، بکار بردن منطق بی معناست. از این گذشته این انتخاب معنا از میان طیف معانی یک کلمه همیشه در یک نفر، یکنواخت و ثابت نیست. ممکن است هر بار که با آن جمله برخورد می کنید، ناخودآگاهانه از طیف معانی هر کلمه، معنای دیگری انتخاب کنید.

انسان با خدا کاری ندارد

حل مسائل اجتماع انسانی فقط با فکر و عمل انسانی ممکن است. تا موقعی که انسان برای حل مسائل اجتماعی- اش به خدا احتیاج دارد، خودش با فکر و عمل خودش بیافتن راه حل مسائل اجتماعی خود نمی پردازد. مسائلی که در اثر این واگذاری حل مسائل اجتماعی به فکر و عمل خدا رویهم انباشته شده اند، حل مسائل را برای قرنها به تاخیر انداخته است. یکی از مهمترین علل دشواری مسائل اجتماعی امروز آنست که قرنها رویهم انباشته شده اند. و به امید حل آنها بوسیله خدا منتظر نشسته اند.

برای آنکه انسان مسئولیت خود را در باره تفکر در امور اجتماع و عمل خود دریابد بایستی بداند که کسی جز او قادر نیست مسائل اجتماعیش را حل کند. خداوند مسئول حل مسائل اجتماعی نیست. حاکمیت ملی یعنی ملت به تنهایی مسئول و سرچشمه حل مسائل اجتماع خود

است. انسان دیگر صبر و حوصله ندارد که منتظر خدا یا نمایندگان بنشیند تا بیایند و مسائل اجتماعی او را حل کنند. انسان باید ایمان پیدا کند که مسائل اجتماعی را تنها خودش با فکر و عملش می تواند حل کند. مفهوم حاکمیت ملی و دموکراسی و جمهوری از این اندیشه سرچشمه گرفته است.

مسائل پیچیده تر، عقل را برتر می سازد

تنها در محکمه عقل انسان، هر چیزی فقط با معیار خود عقل قضاوت و سنجید می شود و هر چیزی که با این معیار انطباق پیدا نکند، مطرود و مردود است. هر گونه شکل حکومتی، هر گونه نظم اجتماعی، هر گونه قانونی بایستی در محکمه عقل انسانی خود را طبق معیار عقل انسانی توجیه کند. این فکری بود که پایه استبداد- های مختلف را که هزاره ها دوام آورد بودند و آورده اند، متزلزل می سازد. عقل انسانی برای حل مسائل انسانی کفایت می کند و احتیاج به عقل برتر از خود برای حل مسائل انسانی نیست. انسان به اندازه مسائلش عقل دارد و هر چه مسائل انسان پیچیده تر و دامنه دارتر شود، عقل او نیز پیچیده تر و دامنه دارتر می گردد. حل مسائل پیچیده تر امروز، عقل برتر را برای فردا می آفریند. مسائل امروز را عقل برتر شده فردا حل می کند و چه بسا که انسان احتیاج به حل مسائلش ندارد بلکه میکوشد با مسائلش کنار بیاید و زندگی کند. بسیاری از مسائل انسانی، اساسا حل شدنی نیستند. زیستن با مسائل جوهری مهمتر از رفع و یا تاریک ساختن آن مسائل و یا غلبه بر آن مسائل می باشد.

تاریخ یک مفهوم

مفهوم ماده، خرافه دیگری بود که جای خرافه روح را گرفت. مفهوم ماده بسیاری از خرافاتی را که مفهوم روح آورده بود از میان برداشت ولی بهمان اندازه خرافات تازه ایجاد کرد. خدمت یک مفهوم در تاریخ تحولات فکری و روانی و اجتماعی، آن مفهوم را تبدیل به حقیقت ابدی نمی سازد. بسیاری از خرافات امروزی، افکار مترقی و رهایی بخش دیروزی بوده اند. یک مفهوم، همیشه رهایی بخش و مترقی نیست.

مسئله این نیست که چیزی هست که با مفهوم ماده ما انطباق دارد یا نه، یا به همین ترتیب مسئله ای نیست که چیزی هست که با مفهوم روح ما انطباق داشته باشد یا نه، بلکه مسئله این است که این مفهوم در زندگانی و اجتماع و تاریخ انسانی، چه تاثیری دارد. و این تاثیر خودش چگونه کم و بیش می شود و چه موقعی از صحنه تاثیرات تعیین کننده در زندگی و اجتماع، خارج می شود و چه موقعی دوباره در صحنه تاریخ پدیدار می گردد. هنوز علوم اقتصادی بیشتر جزو علوم روحی محسوب می شود تا جزو علوم طبیعی و مادی.

مردمبارز و مردکار

علاقه برای مبارزه از سائقه های دیگر انسان تغذیه میشود که علاقه برای کارنمیباشند. کار و مبارزه ایجاد دو روحیه متفاوت میکند. کسانی هستند که حاضرند کار بکنند، ولی حاضر به مبارزه نیستند، و بر عکس کسانی هستند که مردم مبارزه هستند ولی در واقع مرد کار نمی باشند.

مرد مبارز دنبال چیزی است که بتواند برای آن مبارزه کند. مبارزه، نباید شغل دائمی کسی بشود، چون در این صورت او تن به کار نخواهد داد. کار بر ضد سوانق او خواهد بود.

تبدیل هدیه به حق

وقتی امر هدیه دادن عادی و مرتب شد، گیرنده هدیه، حق به آن پیدا میکند و هدیه دهنده، موظف به دادن هدیه می شود و هدیه گیرنده دیگر به هدیه بنظر یک حق می نگرد و نه به عنوان یک هدیه. از این رو هدیه دادن بایستی یک عمل استثنائی و نادر و غیر مرتب باشد.

کارهای تماشائی

بسیاری از کسانی که انقلابگر می شوند، افرادی هستند که یک عمل تماشائی را بر یک کار ترجیح میدهند. کار معمولاً تماشائی نیست. انسان فقط برای مزد کار نمی کند، بلکه وقتی تماشائی باشد حاضر به صرف نظر کردن از دستمزد است. هر چه کار، کمتر تماشائی باشد، تقاضا برای دریافت مزد بیشتر است. و این زحمت، برای آن نیست که کار، از او نیرو می طلبد، بلکه برای اینست که از نگاه تماشاچیها و کفن زدن آنها محروم است.

کارهایی که بکلی فاقد تماشاچی هستند رنج و عذاب دارند. کار موقعی اجتماعی است که اجتماع بتواند مستقیماً تماشاچی آن باشد. مثلاً سیاست یکی از بهترین کارهای تماشائی است. کار تماشائی بهیچوجه یک بازی خنده-آور و مشغول کننده نیست بلکه میتواند جدی باشد. انسان دوست دارد که کارش تماشائی باشد تا از آن لذت ببرد.

هر کسی، واقع بین است

واقعیت بینی کفایت نمی کند. کج بینی واقعیت مساله اساسی است. شاید با اطمینان خاطر بتوان گفت که هر کسی واقعیت را کج می بیند. درست بینی واقعیت احتیاج به صبر و حوصله و تمرین و دقت و بلاخره مبارزه علیرغم کج بینی عادی ما دارد. ما بطور عادی کج می بینیم. دیدن، هنریست برای تصحیح کج بینی های عادی و مداوم ما. کسیکه به کج بینی هایش عادت کرد و کج بینی، بدیهی او شد، احساس بدیهی بودن شیوه دیدنش، مانع از درک کجی بینی اش می شود. همه، واقعیت را می بینند، ولی همه غالباً کج می بینند.

مرد واقع بین، کسی است که همیشه کج بینی هایش را تصحیح میکند و منکر کج بینی خود نمی شود. انسان می تواند کج دیده های خود را راست و درست کند، بشرط آنکه از کج بینی خود آگاه بشود. واقع بینی، یک امر طبیعی و عادی نیست، بلکه با تمرین درست دیدن، و تصحیح لحظه به لحظه کج دیده هایش، می تواند در امور مختلف واقع بین شود. با یکبار درست دیدن واقعیت، انسان چشم واقع بین پیدا نمی کند که بتواند هر واقعیتی را بدون مکث و زمان ببیند، بلکه بایستی آگاه بود که ما همیشه کج می بینیم، و بایستی روش گرفتن کجی ها را دانست.

کج بینی واقعیت سبب نمی شود که ما از واقعیت بریده بشویم، بلکه سبب می شود که رابطه ما با واقعیت بهم بخورد یا تناسب دیگری پیدا کند. رابطه انسان با هر واقعیتی، از شیوه بینش او درباره آن واقعیت، مشخص می شود. از آنجا که هر کسی واقعیت را طور دیگری می بیند (کج بینی دیگری از واقعیت دارد)، واقعیت در او تاثیر می کند اما تاثیر دیگری. در جامعه، بایستی روی کج بینی های واقعیت حساب کرد. واقعیت، فقط در بینش صحیح از آن، در انسان تاثیر نمی کند. واقعیت بین در اجتماع زیاد است، ولی آنکه می خواهد واقعیت را درست ببیند، احتیاج به حوصله و پشت کار و نقد و بیطرفی دارد. چون هر دیدکجی، چون کج است،

یکطرفه است. طرفداري همیشه یک نوع کج بینی است. واقعیت، هیچگاه کج نمی شود ولي واقعیت را همیشه میتوان کج دید و همیشه کج دیده می شود. درست دیدن واقعیت، یک شاهکار بینش است. واقع بینی یک عمل استثنائی و نادر است.

توده در حالت التهاب

توده در حالت التهاب و برانگیختگی احساساتش، قدرت تفکر و قضاوت خود را از دست می دهد. هر کسی بخواهد قدرت را از توده سلب کند و خود تصرف نماید، توده را به التهاب و برانگیختگی احساسات میکشاند، تا خودش برای او فکر و قضاوت کند. شورانگیزی و شورش انگیزی برای کاهش تفکر و قضاوت و راهبری توده بسوی افکار خود است.

انسان در التهابات و برانگیختگی های شدید عواطف و سوانق، به بدویت فکری و روانی باز می گردد. توحش و بربریت، همگام با هیجانات تعصب آمیز است. انسان در این حالات، صغیر (کودک) میشود و بالطبع احتیاج به قیم پیدا میکند. کسی قدرت رهبری دارد که شوراننده و ملتهب سازنده احساسات و سوانق توده باشد.

در این حالت است که آنها احتیاج به کسی دارند که برای آنها تصمیم بگیرد. رفع حالت التهاب و هیجان از توده، برای چنین رهبرانی خطر وجودی دارد، و جامعه در حال التهاب، درک آموختن از تجربه را ندارد.

تغییراتی را که مردم می خواهند روشنفکران، غلط عبارت بندی می کنند

از روزیکه تغییر اجتماع به نظر مردم ممکن رسید، و از روزیکه تغییر؛ به نظر مطبوع و دلپسند شد، سازندگان جامعه های آرمانی و خیال آباها، نقش مهمی را در جوامع ایفا نمودند. مردم و بخصوص جوانها، اشتها و التهاب فراوانی برای تغییرات دارند. اما تا این تغییرخواهی ها عبارت بندی نشود و با استدلالات توجیه نکرده و حقانیت پیدا نکند، مردم قیام نمی کنند. عبارت بندی جامعه آرمانی و خیال آباها، هدف را روشنتر و بالطبع جهت حرکت را مشخص تر، و به همان نسبت قوا را متکاثف تر می سازد.

رواج و تاثیر خیال آباها و جامعه های آرمانی، در اثر همان وجود اشتها تغییرات است. این نقش را در هر جامعه ای، روشنفکران بازی می کنند. اشتها تغییرات و مطبوع دیدن تغییرات، موضعگیری مردم بخصوص جوانان، را نسبت به واقعیات تغییر می دهد. واقعیت، دیگر انجماد و ضرورت و حتمیت و فشار ندارد. واقعیت برای روشنفکران، کمتر از آن مقاوم است که در تاریخ می باشد، بالطبع خوش بینی به تغییر آن، طبق آرمان خود، بیش از حد است.

میزان مقاومت تاریخی واقعیت ها را بسختی می توان شناخت و بیشتر بایستی حدس زد. مطالعات در تاریخ یک ملت، امکان بیشتر برای حدس زدن صحیح تر مقاومت تاریخی واقعیت در قبال تغییر می باشد. واقعیت حلقه ایست که ضرورت را با امکان، پیوند می زند.

فقدان آگاهی تاریخی یا ریشه کن شدن از فرهنگ خود، این قدرت حدس زدن و یا دریافت امکانات (در چهار چوبه واقعیات و ضروریات) را از دست می دهد. بدینسان، واقعیات نه تنها بی نهایت تغییر پذیرند، بلکه یکجا و بصورت ناگهانی نیز تغییر پذیرند. از آنجا که روشنفکران ایرانی سابقه و سنت تفکر دستگامی را ندارند، و از عهده گسترش یک ایده در

تمامیتش بر نمی آیند، جامعه های آرمانی و خیال آباهای آنها نیز یکپارچه و هم آهنگ نیست و طبعا مه آلود و مبهم و پریشان است.

این خیال آباها که به تغییر خواهی جامعه جهت می دهد و به محتویات خواسته ها عبارت می دهد، در اثر این ابهام و مه آلودگی و پریشانی، به نتیجه و هدف ایده الهی نمی رسند و علت مهم ورشکستگی انقلابها و نهضت ها می گردند.

دو نوع ایمان

یک- هنوز من به اندازه کافی ایمان به خود و ایمان برای خود ندارم تا به خدا یا چیز دیگری ببخشم. ایمان خودم برای خودم کفایت نمیکند.

دو- من آنقدر ایمان دارم که در خودم نمی گنجد و از آن سرازیر میشود و برای این خاطر دنیا و خدا و خیال آباها و آرمانهای بی نهایت می آفرینم تا سهمی از ایمان خود به آنها ببخشم.

در هر فکری، فردی پنهان است

در انتزاعی ترین و در عینی ترین فکر، همیشه متفکر آن نهفته است. آنچه را ما نفوذ یک فکر می دانیم یک فرد است. این فرد با محور ساختن صورت شخصی خود چنین دامنه و شدت نفوذی پیدا می کند. مردم اجازه ورود و حکومت به یک شخص نمی دهند، اما به سهولت در خانه روح خود را برای یک فکر می گشایند و حکومت یک فکر را به حکومت یک شخص ترجیح می دهند.

محرومیت اما دخالت در سیاست

اکثریت قریب به اتفاق مردم نمی خواهند در سیاست مداخله کنند. کسانی که می خواهند در سیاست مداخله کنند، اقلیت ناچیز هستند. وقتی طبقه مقتدر موجود نگذارد این اقلیتها ی ناچیز در سیاست دخالت کنند، ایجاد محرومیت سیاسی در این اقلیت ها می کند. عذاب محرومین سیاسی بیش از عذاب محرومین اقتصادی طبقه پایین است. در ایران درست طبقه ثروتمند بالا و طبقه متوسط و روشنفکران و آخوندها بشدت از این محرومیت سیاسی درد می کشیدند و حق تمتع از ثروت در خارج از کشور برای جبران این محرومیت سیاسی بود. ولی محرومیت سیاسی را با تمتعات جنسی، شکمی، و... نمی توان جبران ساخت. محرومیت سیاسی این اقلیت ها است که وقتی امکان انفجار پیدا کند، ایجاد انقلاب می شود.

تجدید حکومت هر عقیده ای با تغییر قیافه اش

وقتی ما دنبال افکاري دیگری هستیم برای این نیست که حقیقت را بیابیم، بلکه برای آن است که فکري بیابیم که چنان قدرتی داشته باشد که ما را از فکري که، اکنون بر ما قدرت می ورزد، رها سازد. وقتی احتیاج به رهایی از حکومت یک فکر (یا خرافه) بر ما زیاد شد، برای رهایی، به اولین فکر یا خرافه ای که بما عرضه می شود، دست می آویزیم. البته بارها می شود که همان فکر اولیه که بر ما حکومت می کند، با لباس و قیافه دیگری ظاهر می شود و ما را از خود نجات می دهد. بدینسان یک عقیده، همیشه بر ما حکومتش را ادامه می دهد. همان دین ما را از همان دین نجات می دهد. همان ایدئولوژی نجات می دهد.

قانون بایستی به انسان احترام بگذارد

قانون انسانی آنان را رعایت می‌کند و به انسان احترام می‌گذارد. قانون طبیعی قانونی است که بدون کوچکترین رعایت و احترامی، در شباهت تنفیذ می‌شود. قانون طبیعی، احترام و رعایت نمی‌شناسد وقتی می‌گویند قانون طبیعی، عمومی است و به همه یکسان رفتار می‌کند، یعنی فرد شخص نمی‌شناسد، ولی حالت احترام و رعایت در رابطه با فرد و شخص به وجود می‌آید. اما قانون انسانی به این معنا عمومی و مساوی نیست. در نهایت عمومیت و تساوی، نمی‌تواند و حق ندارد افراد را به عنوان اشیاء تلقی کند. قانون باید فردیت را رعایت کند و به آن احترام بگذارد.

تنفیذ قانون طبیعی، با اجرا و تحقق قانون اساسی فرق دارند، ولی در اثر مشتبه ساختن این دو مفهوم از قانون، و ایده‌الی ساختن قانون طبیعی، قوانین در جامعه‌های انسانی، مانند قوانین طبیعی اجرا و تنفیذ می‌شوند، قوانین انسانی چون مشابه قوانین طبیعی گرفته می‌شوند در نهایت قساوت اجرا می‌گردند و در مقابل قدس انسانی به احترام نمی‌ایستند. دیگر قوانین همانند قوانین طبیعی، فرد و شخص را نمی‌شناسند، بلکه عمومیت و تساوی و بی‌طرفی‌شان، به جایی می‌رسد که هتک هر نوع احترامی از انسانها می‌کنند. در اثر اینکه علوم طبیعی ایده‌آل‌ها شده است، می‌پنداریم که قانون انسانی وقتی همانند قانون طبیعی و علمی باشد، ارتقاء پیدا کرده است. ولی نظام طبیعی و کیهانی، ساخته نمی‌شود و انعکاس آن نیست. نفوذ و دخالت قانون در انسان، باید طوری باشد که نه تنها شخصیت و فردیت و ارزش او را رعایت کند، بلکه حرمت برای او به عنوان فرد قائل شود. انسان وجود مقدسی است که قانون حق‌زدن به او را ندارد. از این گذشته قانون برای این است که این قدس انسان نمودار بشود، نه برای این است که این قدس انسان، را دست بیاندازد. قانون در مقابل قدس انسان تعظیم می‌کند. برای قانون طبیعی، هیچ چیزی مقدس نیست. در همه چیز طبق معیار خودش دخالت می‌کند و دست می‌اندازد. اما قانون و حکومت طبق معیار (اندازه) انسان است.

جامعه، زندگانی همه را حفظ می‌کند

زندگی بایستی ابقاء بشود. زندگانی اجتماعی باید، ابقاء بشود. پس جامعه باید بقاء زندگانی همه افراد خودش را تامین کند.

جامعه، مسئول حفظ زندگانی اعضای خود است. در جامعه عضو جامعه بعنوان فرد زندگی نمی‌کند که خودش تمام مسئولیت حفظ و بقاء زندگانی خود را به عهده بگیرد. جامعه افراد را برای حفظ و ادامه زیستن به خود وا نمی‌گذارد. زندگانی اجتماعی ایجاب مسئولیت همه برای حفظ وجود و بقای همه را می‌کند جامعه‌ای که به حفظ زندگانی افراد و طبقاتی نمی‌پردازد که ادامه زندگی‌شان به خطر افتاده است، نشان می‌دهد که آن افراد یا طبقات را از جامعه طرد کرده است. دیگر آنها احساس تعلق و وفاداری به آن جامعه نمی‌کنند. طبقات و افراد محروم از جامعه بیگانه و با جامعه دشمن می‌شوند چون جامعه مدت‌هاست که آنها را از دامن خود بیرون انداخته است. روزی می‌رسد که این دشمنی داخلی جامعه را به تمامی تصرف می‌کند.

با پول ولی بی قدرت

پول داشتن و قدرت نداشتن دو برابر عذاب و محرومیت دارد که پول نداشتن و قدرت نداشتن

انقلاب، جشن محرومیت کشیدگان از قدرت است

ضعفاء انقلاب می خواهند و محافظه کاران و مقتدرین جنگ. در انقلاب، سازمان دهندگان و مسئولین و رهبری کنندگان، نهاد تازه از سلسله مراتب قدرت می سازند که حکومت آینده را در دست خواهد گرفت انقلاب، همیشه فرصت تازه برای محرومیت کشیدگان قدرت است. ضعفا در انقلاب می خواهند به حقوق اولیه انسانی خود برسند ولی جریان انقلاب فرصت و وسیله برای جبران قدرت خواهی محرومیت کشیدگان از قدرت است. این است که انقلاب بوسیله محرومین سابق از قدرت اداره می شود برای تامین قدرت فردای خود. ضعفا در انقلاب، ناخواسته آقای خود را پیدا می کنند. بعد از انقلاب، آقای تازه خود را ناگهان می شناسند و می بینند که آقای خودشان را خودشان انتخاب نکرده اند و اساساً انقلاب برای آن کردند که آقای نداشته باشند.

چشم برای دیدن استثناء

وقتی واقعیتی در یک تئوری نمی گنجد، نباید این نتیجه را گرفت که آن واقعیت نیست. غالب علاقه ما به یک تئوری، سبب اغواء ما به نادیده گرفتن آن واقعیت می شود یا آنکه کوشیده می شود که آن واقعیت را به زور با آن تئوری توجیه کرد. وجود واقعیات استثنائی که یک تئوری قادر به توضیحش نیست، سبب بی ارزش شدن آن تئوری نمی شود، تنها نتیجه گیری صحیح این است که مشخص می سازد در چه دامنه هایی از زندگانی اجتماعی نباید دخالت کند و واقعیاتی که برای آن تئوری استثناء هستند، باید بیشتر مورد توجه قرار گیرند و باید آگاهانه با این استثناءها روبه رو شد. قبول یک استثناء، محدودیت یک تئوری را نشان می دهد نه بی ارزشی آن تئوری و نه بی ارزشی آن استثناء. ما نباید یک تئوری علمی اجتماعی را برانسان حاکم سازیم، بلکه انسان باید حاکم بر تئوری باشد شناختن هر استثنائی در یک تئوری و منع آن تئوری از دخالت در آن واقعیت، نشان حاکمیت انسان است. یک تئوری تازه همیشه با توجه به استثناءها شروع می شود هر تئوری، استثنائاتی دارد و شناختن استثناءها، علامت این است که انسان به تئوریش ایمان مطلق نیاورده است و هنوز حاکمیت خود را به افکارش، حفظ کرده است. نادیده گرفتن استثناء، ارزش تئوری را بالا نمی برد.

فقیر تقصیر ندارد

غالباً فقیر تقصیر فرد نیست بلکه تقصیر جامعه است. وقتی جامعه و حکومت فقیر را گناه فردی میداند مسئولیت را از دوش خود برداشته و به دوش فرد گذاشته است. هم رنج فقر را کشیدن و هم عذاب گناه اخلاقی را بردن، انسان فقیر را در هم میکوبد. حداقل این عذاب را که او در اثر فقیر بودن، خود مقصر است باید از دوشش برداشت.

آیا دشمن ما حقیقت دوست داشتنی دارد؟

همه ادعا میکنند که حقیقت را دوست دارند ولی هر کسی حقیقت را موقعی دوست دارد که از آن خودش باشد یا از آن او بشود هیچ کس حقیقتی را که دشمنش دارد، دوست نمی دارد. وقتی که ما امید به آن نداریم که حقیقتی که دیگری دارد، مال ما بشود، آن را هیچ گاه دوست نخواهیم داشت. بنابراین ما حقیقت را بخودی خودش دوست نداریم بلکه ما مالکیت حقیقت را

دوست داریم چون حقیقت دشمن مال اوست و ما نمی توانیم از او خلع مالکیت کنیم و آن را به جنگ آوریم، آن را دوست نمی داریم.

وقتی دشمن ما ادعای مالکیتش را از حقیقتش رفع سازد، و آن حقیقت برای تصرف، آزاد بشود، ما علاقه به آن حقیقت پیدا می کنیم کسی که حقیقت را به خودی خودش دوست دارد اگر آن حقیقت مال دشمنش هم باشد، دوست می دارد ولی معمولاً "ما حقایقی را دوست می داریم که مالکیتش برای ما محرز و معلوم شده است یا مکان مالکیت آن، قطعی شده است. حقیقت مالکیت پذیر نیست و نمی توان مالک آن شد و آنچه را ما مالک شده ایم، خرافه ای بیش نیست. هیچ گاه نمی شود مال حقیقت شد. ما قدرت اینکه مالک حقیقت بشویم را نداریم. یا س از تملک حقیقت نباید ما را دشمن حقیقت سازد ولو آن که ایجاب دوستی حقیقت برای ما نکند. شاید حقیقت و راه دوستی و دشمنی باشد حقیقت نه از دوستی ما به ما نزدیک تر می شود و نه از دشمنی ما از ما دورتر می شود. هرکسی که حقیقت را می گوید، حقیقت را ندارد. آیا زیستن بدون مالکیت حقیقت زندگی بی معنایی است؟

دور انداختن انسان

در شتاب دور انداختن گذشته های انسان، خود انسان را با آن نباید دور انداخت. انسان دور انداختنی نیست نابود ساختن سازمانهای گذشته نیاستی به نابود ساختن آنها بدون دست زدن به انسانها، بزرگترین شاهکار تغییرخواهی و انقلاب خواهی است.

شرایط مساوی، انسانهای مساوی به وجود نمی آورد

بسیاری معتقدند که شرایط نامساوی انسانها را نامساوی ساخته است؛ و نتیجه می گیرند که با مساوی ساختن همه شرایط، انسانها نیز مساوی خواهند شد. در این شعار، فقط تصویر خاص و بسیار تنگی از انسان ترسیم شده است. این افراد میپندارند که انسان در مقابل یک عمل (یک شرط) فقط یک نوع عکس العمل نشان می دهد، یا بعبارت دیگر تأثیر یک عامل اجتماعی در انسان، همیشه یک نتیجه را ببار می آورد. در صورتی که چنین تصویری از انسان، کاملاً غلط است، یک عامل مساوی در انسانها، تأثیرات مختلف دارد؛ حتی در خود همان انسان، در موقع مختلف، تأثیرات مختلف دارد. بنابراین با مساوی ساختن همه شرایط، انسانها مساوی نخواهند شد و از آنجا که انسان، در طبیعتش از تساوی می گریزد و می خواهد چیز دیگری غیر از دیگران باشد، هر چه شرایط مساوی تر بشود، سائقه گرایش به سوی عدم تساوی بیشتر می گردد. و اگر امکان وجود این سائقه وجود نداشته باشد، محرومیت تازه ای در اجتماع ایجاد میگردد. یک ایده را نیاستی تا حد تنفیذ نمود که انسان از بین برود. یک ایده خوب (مانند ایده تساوی میان انسانها) در حدودی خوب است. ایده ای که بدون حدود خوب باشد وجود ندارد.

ایده بایستی برای انسان و در خدمت انسان ولی نه بر علیه انسان و علیرغم انسان باشد. ولی مطلقیت و کلیت هر ایده ای، علیه انسان است.

قانون اساسی علیه احزاب

در گذشته، قوانین اساسی برای تامین آزادیهای فردی، علیرغم سلاطین و حکومتها بوجود آمد. حالا موقع آن شده است که قوانین اساسی برای تامین آزادیهای فردی علیرغم احزاب بوجود

آید. قدرت احزاب همانقدر خطرناکست که قدرت حکومت‌ها و شاه‌ها. ملت، قدرت را از شاهها و حکومتها گرفته است و به احزاب داده است.

ایده آل آزادی و تساوی در فطرت ما نقطه آغاز برای خود می‌یابد

ما دوست داریم که ایده آل‌های خود را، در آغاز وجودی قرار بدهیم مثلاً ما تساوی آزادی می‌خواهیم، آن وقت مدعی می‌شویم که انسان در طبیعتش مساوی و آزاد است. او از سرچشمه، مساوی است چون او در آغاز مساوی و آزاد بوده است حق دارد و می‌باید بعداً هم مساوی آزاد بماند. این شیوه تفکر غلط است. یک ایده آل، حقا نیتش را بدین نحو به دست نمی‌آورد که در آغاز و از سرچشمه در وجود و فطرت بوده است. بر عکس این شیوه استدلال، ما در اجتماع برای حل روابط اجتماعی، به مقداری از تساوی‌ها و آزادی‌ها احتیاج داریم. ما در اجتماع احتیاج به آزادی داریم و اساساً می‌توانیم آزادی داشته باشیم انسان به تنهایی، احتیاج به آزادی ندارد و آزاد نیست. آزادی واقعی است که در روابط انسانی در اجتماع طرح می‌شود. هر چه این روابط انسانی بیشتر می‌شود، دامنه‌های تازه‌ای برای ایجاد آزادی پدید می‌آید. هرگونه رابطه‌ای، زمینه برای پیدایش یک نوع آزادی است.

فرد در طبیعت، هیچ‌گونه آزادی ندارد چون روابط اجتماعی ندارد. با نفی روابط اجتماعی ما آزادتر نمی‌شویم بلکه زمینه‌ای که بر آن آزادی قابل تحقق است از بین برده می‌شود. آزادگی که ایده آل عرفای ما بود، متوجه نفی روابط اجتماعی، بود. همین‌طور تساوی، مفهومی است که بر زمینه روابط اجتماعی انسان‌های نامساوی ارزش و اهمیت پیدا می‌کند.

تساوی بر آزادی

همان‌طور که روزگاری عدم تساوی آزادی را از میان می‌برد روزگاری نیز تساوی، آزادی را از بین خواهد برد. آزادی و تساوی دو ایده هستند که در بعضی قسمت‌ها پشتیبان و سازگار باهمند و در بعضی قسمت‌ها متناقض باهمند. آزادی و تساوی در همه نقاط با هم هماهنگ و سازگار نیستند. جدا کردن این دو قسمت موافق و متضاد بسیار مشکل است چون این دو اصل بهم پیچیده و بهم بسته هستند.

جائیکه آزادی جز تساوی نیست

حسد دو انسان ضعیف، او را علاقه مند به تساوی می‌کند تا هنگامیکه ضعف در اجتماع شدید و پراکنده است، التهاب برای تساوی چندان زیاد است که آزادی برای مردم چیزی جز تساوی نیست. آزادی پاسخ به این التهاب جامعه ضعیف نیست.

جامعه ضعیف، تساوی می‌خواهد. برای آنکه اکثریت مردم آزادی را بخواهند باید در آغاز این اکثریت را نیرومند ساخت و از ضعف نجات داد. در جامعه قوی ما جهت سائقه حسد جابه‌جا می‌شود و اشتیاق به فردیت و شخصیت، علاقه به تساوی را تحت شعاع خود قرار می‌دهد. از این رو است که در جامعه‌های ضعیف، علاقه به کمونیسیم شدید می‌باشد. دمکراسی برای این جامعه‌ها، تحقق تساوی در همه زمینه‌هاست. برای آنها آزادی چیزی جز تساوی نیست. ضعف این جامعه‌ها را باید تبدیل به قدرت کرد، تا علاقه به آزادی یکسان و هم وزن به علاقه به تساوی بشود.

قدرت سیاسی به کدام گروه از نخبگان می رسد؟

نخبگان اجتماع، گروه های مختلف اند. نخبگان فکری، نخبگان مذهبی، نخبگان سیاسی، نخبگان اخلاقی، نخبگان اقتصادی نخبگان فنی (متخصصین)، نخبگان فرهنگی و... اینکه قدرت سیاسی نصیب کدام یک از گروه نخبگان خواهد شد، بسته به این است که اجتماع به کدام یک از این عوامل بیشترین ارزش و اهمیت را می دهد. البته مساله خیلی پیچیده می شود اگر ناخودآگاهانه به یکی بیشترین ارزش را بدهد و آگاهانه به دیگری بیشترین ارزش را. طبق جدول ترتیب این ارزش ها مسابقه و رقابت انسان ها فرق می کند. معمولاً سخت ترین رقابت در جایی است که جامعه بیشترین ارزش را برای آن قائل است اگر در این مورد (مثلاً) در سیاست) راه رقابت و مسابقه بسته شود، آن گاه در ارزشی که طبق جدول- بعد از آن اهمیت بیشتری دارد، جایگاه مسابقه بندی می شود. و خواه ناخواه بهترین و زبده ترین نخبگان در جاییکه مسابقه آزاد ممکن است رشد میکنند. مثلاً وقتی ارزش های مادی و اقتصادی بالاترین ارزش اجتماعی است، نخبگان اساسی ملت در صحنه اقتصاد نمودار می گردند. قدرت و حیثیت و بالطبع سیاست، هنگامی که مسابقه آزاد سیاسی در اجتماع امکان پذیر باشد، فعال ترین افراد را به سوی خود جذب می کند، ولی هنگامی که راه مسابقه و رقابت آزاد سیاسی بسته شد (مثل ایران در دوره محمد رضا شاه) آن گاه در ارزش های جدول بندی شده بعدی نخبگان امکان تلاش و ورزیدگی و پختگی پیدا می کنند. مثلاً اقتصاد و یا دین در ایران که این رقابت آزاد اقتصادی نیز به وسیله دربار و به نفع دربار محدود شده بود خواه ناخواه امکان رشد واقعی نخبگان اقتصادی نیز بسیار محدود و تنگ شد. از این رو مذهب، صحنه رشد نخبگان مذهبی (و از آنجا که اسلام دینی جدا ناپذیر از سیاست است) و بالطبع نخبگان مذهبی سیاسی شد.

برای کوتاه کردن دست علماء و دینداران از سیاست، باید ارزش اجتماعی سیاست و اقتصاد و فکر را بالاترین ارزش ها ساخت و امکان آزاد رقابت و مسابقه را در آن زمینه ها فراهم نمود تا نخبگان سیاسی و اقتصادی و فکری، طبق ارزشی که اجتماع به آن ها می دهد راه ورود آخوند ها به سیاست و حکومت را تنگ سازند و امکان حکومت را از آنها بگیرند. وگرنه با فقدان آزادی فعالیت در سیاست و فکر و اقتصاد، نیروهای فعال اجتماع که مسابقه جو و رقابت گرا و مبارز هستند به حرفه آخوندی میل خواهند کرد.

شرکت مساوی در پیشرفت

برای اینکه پیشرفت اقتصادی و صنعتی و علمی و فکری در اجتماع، ایجاد اختلال و بحران نکند، باید همه افراد و گروه های ملت به طور نسبتاً مساوی در آن پیشرفت شریک باشند. پیشرفت های اقتصادی و صنعتی و علمی و فکری در جامعه های عقب افتاده، سبب می شود که تناسب طبقات و گروه های آن جامعه نسبت به هم مختل و پریشان گردد و چون همه افراد و گروه های آن جامعه به طور مساوی یا به تناسب موقعیت اجتماعی که دارند، در پیشرفت شرکت نمی کنند افراد و گروه هایی که در پیشرفت، بیشتر شرکت می کنند و نسبت به پیشرفت گشوده ترند، تناسب و مدارج اجتماعی را به کل به هم می زنند. از این رو مساله تساوی، عکس العملی است در قبال این شرکت نامساوی و یا نامتساوی گروه ها در پیشرفت. مساله مردم تساوی است و نه آزادی. کسی که یک گام، پیشرفت صنعتی یا اقتصادی و یا فکری می کند، صد گام از افراد یا گروه های دیگر اجتماع که در آن پیشرفت شرکت نکرده اند پیش می افتد.

همه را باید متناسب با موقعیت اجتماعی که دارند به طور یکنواخت در پیشرفت های اقتصادی و صنعتی و فکری سهم ساخت تا این تناسب اجتماعی زیاد لطمه نبیند. پیشرفت های فراوان در یک جامعه به خودی خود مساله نیست بلکه مساله موقعی ایجاد می شود که همه در تناسب اجتماعی که دارند در آن سهم نباشند.

انسان بی رزق

انسان احتیاجات طبیعی ثابت ندارد. ایمان و امید به پیشرفت های اقتصادی و صنعتی و علمی و سیاسی، احتیاجات موجود را دامنه دارتر و شدیدتر و ظریف تر می سازد و احتیاجات تازه ای می آفریند. حکومت، دیگر با مساله ترضیه حداقل احتیاجات ضروری ثابت روبه رونیست، بلکه ترضیه احتیاجات گسترش یابنده و افزاینده احتیاجات تازه روبه روست که به سختی می تواند از عهده آن بر آید. جامعه، دیگر جامعه رزقی نیست احتیاجات را خدا نداده است که خدا ترضیه کند. احتیاجاتی است که انسان آفریده و انسان خودش بایستی ترضیه کند. رزق به احتیاجات طبیعی خدا داده رابطه داشت. احتیاجی را که انسان، علیه اراده خدا یا بدون موافقت اراده خدا برای خودش (خارج از برنامه و نظامی که او معین کرده) آفریده، با رزق های الهی نمی شود سیر کرد.

چگونه عادات انسانی، خدائی می شوند

موازین اخلاقی و رسوم وقتی در جامعه ای متزلزل شدند، کسانی که می خواهند آن موازین را دوام بخشند، آنها را الهی و ابدی و فطری می سازند تزلزل به جای آنکه انسان را از آن موازین جدا سازد، بیشتر انسان را به آن موازین می بندد. در تزلزل روانی، به جای آن که انسان، خودش را بیابد و به خودش بچسبد، به آن چیزهایی که نزدیکش است می چسبد تا خودش را برهاند. تزلزل روانی باعث نفرت از گسستن از عادت ها و افکار گذشته می شود برای رفع تزلزل روانی خود، ما با شدت بیشتر به عادت ها و افکار گذشته خود می چسبیم که بسیار ناچیز باشد. یا اینکه اطمینان به خود بیافزاید و خود، نیرومند شود. نباید گذاشت که تزلزل عادت ها و افکار و عقاید ما به خود ما سرایت کند. برای جدا ساختن عادت ها و افکار و عقاید، باید آنها را تکان داد و از خود تکان داد. برای تکاتیدن عادت و فکر و عقیده ای از خود، باید آن را متزلزل ساخت بدون آن که خود متزلزل شود یا بدون آن که این تزلزل ضروری، سبب هراس و وحشت از خود ما شود. لذت از تزلزل لذت از زلزله ای که در خود می افتد برای جرات به متزلزل ساختن افکار و عقاید لازم است هیچ عقیده ای را نمی توان از خود تکانید، بدون آن که خود را متزلزل ساخت تنها راه چاره برای آزادی، لذت بردن و نشاط پیدا کردن از تزلزل است. قیامت زلزله می شود برای این که هول قیامت از دل برود باید زلزله را دوست داشت.

استبداد در درون ماست

قوای درونی انسان نسبت به همدیگر همان رابطه ای را پیدا می کند که قوای اجتماعی و سیاسی یا آنکه نسبت به همدیگر رابطه معکوس یا متضاد با نسبتی که قوای اجتماعی با هم دارند پیدا می کنند. مثلاً "روابط حاکمیت- تابعیت اجتماعی درون انسان انتقال داده می شود و قوا و سوانق و افکار، دستگاه و شبکه ای از همان نوع حاکمیت ها و تابعیت ها نسبت به همدیگر پیدا می کنند.

وقتی رژیم سیاسی و اجتماعی و اقتصادی متزلزل شد یا از بین برده شد روابط قوی درونی انسان مقاومت می کند و به جای خودش می ماند. رژیم گذشته، در خارج از بین می رود ولی در درون باقی می ماند. و آنچه در دوران ما باقی مانده، روح رژیم تازه و روابط تازه را معین می سازد.

فکر، علت نیست

نتیجه یک فکر معلول آن فکر نیست. فکر نسبت به نتیجه اش روابط علت و معلولی ندارد. منتظر این که یک فکر به طور خود کار نتایج خود را بدهد نمی توان نشست. و فکر من با برخورد به دیگری نتایج عالی خود را در دیگری نمی دهد.

در خود پرستستی خود فقیر می شود

خود پرست روز به روز خودش فقیرتر و خالی تر می گردد چون هیچ کسی را نمی یابد که در او خود را گم کند و به او جذب شود چون وقتی ما از دیگری به خود باز می گردیم دامنه خود را وسیع تر می سازیم و خود را سرشارتر می کنیم. اما خودپرست چنان از خودش خوشش می آید که هیچ کسی نمیتواند از لذت انحصاری خودش منحرف سازد. و در خود ماندن، سبب فقر و تنگی خود می شود.

ایدال نباید حکومت کند

تا ایده آل انسان بر انسان حکومت می کند، هرکس که می خواهد قدرت را تصرف کند، خود را به شکل آن ایده آل ها در می آورد یا آن که خود را مطهر آن ایده آل ها می سازد. علاقه به تصرف قدرت ناخودآگاهانه همه را متأسف به اخلاق الهی و ایده آلی و کمالی می سازد. نباید گذاشت که حتی ایده آل بر ما حکومت کند، ما باید بر ایده آل هایمان حکومت کنیم. در چنین موقعیتی همه از اخلاق و تقوا و طبق ایده آل شدن رو بر خواهد گردانید. علاقه ما بر ایده آل ها، چندان هم سرچشمه پاک و راء منفعت و خالی از قدرت پرستی ندارد. تا ایده آل حکومت می کند، هر ایده آلی خطرناک است.

تغییر قیافه حسد؟

در دموکراسی هر جایی که انسان باید حسد خود را ظاهر سازد، از تساوی دم می زند. از این رو نیز کسی صحبت از حسد نمی کند. پوشش ایده آل پیدا کرده است. به عبارت دیگر در ایده آل متساوی، حسد، نام زیبا پیدا کرده است.

چرا دوره سلطنت و امامت پایان پذیرفته!

وقتی که مردم در رهبر و حکومت خود، کسی یا دستگاهی را می طلبند که منافع آنها را تأمین نماید، دیگر سلطنت و امامت و خلافت، دوام نخواهد کرد. سلطنت و امامت و خلافت: حقانیت حکومت را در اثر این بدست می آورد که ایده آل اخلاقی یا ایده آل اجتماعی مردم بودند. مردم در خود موم و آلت یا ماده ای شکل پذیر می دیدند که در آن رهبر باید شکلی بگیرد (صورتی پیدا کند) که آن رهبر داشت (رهبر، هر کسی را به بهترین صورت ساخت). اما این رابطه در دنیای کنونی معکوس شده است. مردم، آلت برای تحقق و اجرای اراده خود

می جویند و اشتیاق آلت بودن و ماده شکل پذیر بودن را از دست داده اند. حاکم به مردم صورت نمی دهد و از مردم صورتی را که می خواهد نمی سازد (مفهوم قرآنی و انجیلی و توراتی از رهبر) بلکه مردم، رهبر و حاکم و حکومت را تابع صورت خود می سازند. آنها دیگر در حکومت صورت ساز نمی خواهند.

روش اندیشیدن نه اندیشه ها

مطالعه اندیشه دیگران (یا بر خورد با اندیشه دیگران) برای یاد گرفتن و پذیرفتن آن اندیشه ها نیست بلکه برای آن است که ما از روش اندیشیدن دیگری به روش اندیشیدن خود، انگیزه شویم. ولی بسیاری از مردم که اندیشه های دیگران را دارند، روش اندیشیدن ندارند بلکه جایگاه انتقال یک اندیشه از یکی به دیگری هستند. انسان، از آنها روش انعکاس یا روش جا به جا کردن افکار واهی را یاد می گیرند.

چگونه ((اندیشه عینی))، عینیتش را از دست می دهد

برای آن که اندیشه ای عینی شود، باید امیال و التهابات روانی جدا شود. برای آن که اندیشه، در انسان ها تأثیر کند باید آمیخته با امیال و التهابات روانی باشد. آیا می شود اندیشه عینی پدید آورد که به امیال و التهابات روانی انسان ها شعله بزند؟

آیا چون یک اندیشه بدون التهابات روانی بوجود آمده، سبب خواهد شد که آن اندیشه، بدون التهابات روانی تأثیر بکند؟ پس یک اندیشه عینی با تأثیر و نفوذ و انتشارش، عینیت خود را از دست می دهد، چون بدون این برانگیزندگی التهابات و امیال، امکان انتشار و نفوذش، بسیار محدود است.

استوار ماندن در تصمیم، ایجاد قدرت تصمیم را می کند

یک اراده قوی، حق تصمیم گرفتن از کسی نمی خواهد، یک اراده ضعیف، حق تصمیم گیری می خواهد، انسان باید احساس آن را بکند که اراده ضعیف دارد، تا بدنبال امکانات تقویت اراده اش بیفتد اما اراده ضعیف، با گرفتن حق تصمیم گیری، حتما موفق به تصمیم گیری می شود. چه بسا که حق تصمیم گیری به ضعف اراده اش بیشتر پی می برد و در موفقیت تازه اش بیشتر احساس محرومیت و آزادی دارد.

خیلی از تصمیم گیرها، احتیاج به حق ندارد. با وجود این، ما تصمیم نمی گیریم ما با درک ضعف اراده خود، دیگری را متهم می سازیم که ما را از تصمیم گیری باز می دارد. به گرفتن حق تصمیم گیری نباید اکتفا کرد بلکه باید تصمیم گرفت.

اراده در تصمیم گیری، نیرومند و آهنین می شود. برای این که تصمیم ما نیرومند شود باید در یک تصمیمی که گرفته شده مدت ها ماند و مقاومت کرد. چه بسا از تصمیمات، زود اجرا می شود چون مردم می دانند که این تصمیم گیرنده، در تصمیمی که گرفته، می ماند و تصمیم خود را به این آسانی تغییر نمی دهد. به محض این که انتظار تغییر تصمیم او را داشته باشند آن تصمیم به جد گرفته نمی شود. تصمیم گیری مهم نیست، در تصمیم استوار ماندن مهم است. یک ملت می تواند در خاموشی، و منع حق تصمیم گیری دیگر، تصمیمی بگیرد و در آن استوار بماند و اراده دیکتاتور را در هم بشکند.

نیکی، تعادل داد میان شرها است

این درست نیست که سوانق خوب، ایجاد انسان خوب می کند. اگر سوانقی که ما شر می نامیم یا ارزش منفی به آنها می دهیم (مانند شهوت جنسی، قدرت خواهی، علاقه به تظاهر و خود نمایی و اشتیاق تمتع از زندگی...) با هم و علیه هم تعادل پیدا کنند و نگذارند که یکی از آنها بر دیگر سوانق غلبه گذرا پیدا کند یا آن که این غلبه، کوتاه و موقتی باشد و تلاش برای کنترل و تعادل همیشه موجود باشد، چنین انسانی، از سلامتی اخلاقی بیشتری برخوردار است تا آنها که فقط سوانق خوب داشته باشند. نیکی، زائیده سرچشمه ای از نیکی ها نیست بلکه حالت تعادل و انضباط میان شرها است. نظم شرها، یک حالت نیک فراهم می آورد. نیکی وجود ندارد. نیکی، یک حالت میان شرها است. برای رسیدن به این نیکی، نباید شرها را نابود ساخت یا گفت، یا تاریک ساخت، بلکه باید شیوه مقابله آنها به همدیگر و شیوه ترمز کردن یکی با دیگری و بالاخره شیوه ترضیه تناسبی آنها و همچنین عدم ترضیه یکی با ترضیه دیگران در یک موقعیت را داشت تا به حالت نیکی نزدیک شد. از شرها در بنای عدالت و رفا و امنیت اجتماعی نمی توان صرف نظر کرد.

وجود، همه اش پدیده است

هر چیز طبقاتی از پدیده ها است. اما هر طبقه ای از پدیده ها، همیشه (یک زمان و یک جا و تحت همه شرایط) در دسترس امکانات معرفتی ما نیست. باطن هم مانند ظاهر پدیده است. فقط باطن، در زمانی دیگر، و در شرایطی دیگر، قابل دریافت است. آن چه ما در ماهیت و جوهر و روح و طبیعت و فطرت شیئی می نامیم، طبقه ای از پدیده ها هستند که در شرایط مشکل تر و نادرتر و با امکانات معرفتی بیشتر، دریافتنی هستند. تمام طبقات یک چیز، به یک نوع و با یک شدت و در یک زمان و در همه شرایط پدیده های یکسان نیستند. حتی همه پدیده ها مانع پدیده بودن یکدیگر هستند. دریافت و یا برخورد با یک طبقه از پدیده ها، مانع از دریافت یا برخورد با طبقات دیگر از پدیده های همان شیئی می گردد. شناسائی همه طبقات پدیده های یک چیز بطور یکسان میسر نیست. ما نمی توانیم معرفت خود را با یک شدت و عمق از همه پدیده های یک چیز، گسترش و نفوذ بدهیم. خود طبقات مختلف آن پدیده ها، مانع معرفت به طبقات دیگر در آن چیز میشوند. معرفت طبقه ای از پدیده ها در یک چیز (یا در یک واقعه) سبب انحراف یا مسخ و دگرگونی معرفت طبقات دیگر آن پدیده می شود.

مطالعه در مجموعه ای از پدیده های روانی، طبقات دیگر از پدیده های روانی را مسخ و منحرف می سازد. معرفت یکنواخت و یکپارچه و همگانه از تمامیت انسان در یک زمان ممکن نیست. درک بیشتر مجموعه ای از پدیده های دیگر روانی یا اجتماعی، نه تنها از دقت بلکه معرفت پدیده های دیگر روانی: بینش ما از پدیده های دیگر روانی یا اجتماعی می کاهد یا اجتماعی را مسخ و منحرف می سازد.

جمع بندی بینش های مختلف از مجموعه های مختلف پدیده های روانی یا اجتماعی یا ترکیب آنها در یک تصویر یا دستگاه، به هیچ وجه معرفت تمامیت انسان یا معرفت تمامیت اجتماع نیست. جمع بندی این معرفت ها، بر مجموعه معرفت نمی افزاید. اگر ما تاریکی ها و انحرافات و مسخ سازی هایی را که هر کدام از این معرفت ها ایجاد می کنند جمع بندی کنیم خواهیم دید دامنه انحرافات و مسخ سازی ها در طبقات مختلف و به شدت های مختلف بیشتر و بیشتر شده است. جمع بندی و ترکیب معرفت ما، می باید آگاهانه با ترکیب مسخ سازی ها و انحرافات و باریک سازی ها همراه باشد. گسترش معرفت های ما با چندین برابر گسترش

مسخ سازی ها و انحرافات ملازم است. بینش و پدیده ای از انسان، سراسر پدیده های دیگر انسان را متأثر و مسخ می سازد. یک معرفت از قسمتی از انسان، سراسر معرفت های سایر قسمت ها را مسخ می سازد. یعنی معرفت یک جریان عظیم معرفتی با خود می آورد. ما با تلاش معرفتی خود ناخودآگاهانه ضد معرفت ایجاد می کنیم. این جنبش ناخودآگاهانه ضد معرفتی ما، سبب می شود که کنار معرفت های خود، این ضد معرفت ها را آگاهانه به حساب نمی گذاریم. دانستن نوع مسخ سازی و دانستن مقدار مسخ سازی و دانستن جهت مسخ سازی، خود یک نوع معرفت هستند. نادانی های ما معمولاً ندانستن پدیده ای نیست. بلکه غالباً دانستن پدیده مسخ شده است که ما از مسخ شدگی آن به وسیله معرفت خود بی خبریم و نمی دانیم. معرفت ما چه مقدار آن را مسخ کرده است. هیچ معرفتی نیست که با خود ضد معرفت نیاورد.

خطر هر عقیده و فکری در عقیده یا فکر متضاد آن ها نیست

بسیاری از افکار، به ضدشان نفی کرده نمی شوند بلکه با اصلاح مختصری از همان افکار. یک تغییر مختصر (اصلاح) یک انحراف مختصر و حتی نامرئی از یک فکر، آن فکر را بدون هیچ گونه سروصدایی نفی می کند. از این رو خشک عقیدگان و پاسداران هر عقیده ای چندان متوجه عقاید و افکار متضاد با خود نیستند، بلکه بیشتر حساسیت نسبت به همان اصلاحات مختصر و تغییر معماهای مختصر و همان تغییر تفسیر های مختصر دارند. این تغییرات بسیار ریز، به یک فکر، انحاء می دهند بدون آن که آن را بشکنند ولی با همان انحاء مختصر جهتی تازه در آن فکر شروع می شود که در حین تغییر، چندان نمایان نیست مثلاً: خدای تو مهربان است. من خدای تو را نفی نمی کنم بلکه می گویم خدای من مهربان تر از خدای تو است.

خدای من برای من مهربان تر از آن است که تو می گویی (یا عادل تر است، یا...) همین خدای مهربان تر، خدای مهربان تو را نفی می کند. و خدای مهربان تو با خشونت و قساوت و بی رحمی در پی نابود کردن این خدای مهربان تر است. تغییر مختصر در همان صفات خدا، از یک خدا، خدای دیگری می سازد. به همین لحاظ بی نهایت خدا وجود دارد. نام واحد به خداها دادن این بی نهایت را تبدیل به وحدت نمی سازد.

آیا نجات جامعه در گسترش استعداد های انسان است؟

گسترش همه استعدادها و قوای موجود در انسان، انسان و جامعه را نجات نمی دهد و مسائل اجتماعی را حل نمی کند بلکه برعکس گسترش این استعدادها و قوا، مسائل تازه با ابعاد غیر منتظره ایجاد می کند. کمونیسیم و کاپیتالیسم و لیبرالیسم همه بر این ادعا بنا شده اند که باید ایمان به گسترش این استعدادها داشت، نجات انسان در این گسترش استعدادهای نهفته در انسان، مسائل انسانی را حل نمی کند بلکه بر مسائل انسانی می افزاید. مثل این که این ایدئولوژی ها می دانند که این استعداد های نهفته چیست و یا اینکه اگر نمی دانند چیست ولی مطمئن هستند که این استعدادهای نهفته، در گسترش دردهای اجتماعی که در اثر ناگسترده ماندن این استعدادها ایجاد شده بود رفع خواهد شد. ولی نتیجه گسترش استعدادهای نهفته چون غیر قابل پیش بینی است بالطبع نمی توان پیچیدگی ها و مسائلی را که ایجاد خواهند کرد و بالطبع ثروت این استعدادها و طیف تازه شان، معضلات پیش بینی ناشده پدید خواهد آورد. گسترش استعدادها بر مشکلات و پیچیدگی ها و روابط می افزاید به هیچ وجه نجات جامعه بشریت از مشکلاتش در گسترش استعدادها، حاصل نخواهد شد. این ایمان ساده لوحانه و خوش باورانه بر اثر تصویرهای سر بسته نیست که کمونیسیم و کاپیتالیسم و لیبرالیسم از

انسان دارند. از این گذشته، استعدادهای نهفته طبق یک برنامه معین شده و هماهنگ از هم بروز نمی کند و چون گسترش استعدادهای نهفته را نمی توان در آینده محاسبه کرد (به خصوص در یک جامعه وسیع) همیشه خطرناک و غیر قابل محاسبه می ماند.

جاذبه اندیشه های کلی درباره انسان

اندیشه ها درباره انسان هر چه کلی تر می شوند پر اشتباه تر و متقارنا" جاذب تر می شوند. انسان، صورت فردی دارد. با کلی شدن اندیشه، اندیشه گام به گام از فرد دورتر و بالطبع پراشتباه تر می شود. اما با کلی ساختن اندیشه امکان غلبه بر فرد و تصرف او بیشتر می گردد و از این رو نیز جاذب تر می گردد. جاذبه امکان تصرف انسان و غلبه برای اشتباهات اندیشه های کلی را درباره انسان، از نظر محو می سازد.

پرش به اندیشه های کلی

خرافات زبانی از یک تجربه محدود فردی می تواند با یک پرش یک اندیشه کلی بسازد. ما به ندرت حوصله و صبر آن را داریم که با جمع این تجربیات محدود و تک تک، آهسته آهسته به طرف یک اندیشه کلی حرکت کنیم و اگر چنانچه از همان تجربه واحد و محدود و نخستین با یک پرش، اندیشه کلی را طرح نکنیم با داشتن چند تجربه، این کار را خواهیم کرد. اگر طرح این اندیشه های کلی را به عنوان آزمایش هائی موقتی تلقی می کردیم و با مشاهده عدم انطباق آن با تجربیات تازه، اندیشه کلی دیگر را می آزمودیم، اقدام بسیار مفیدی بود. ولی معمولاً ما به اولین اندیشه کلی پای بند می شویم و مدتها می کوشیم که تجربیات تازه را (که با آن انطباق ندارند) یا نادیده بگیریم یا آنها را به نحوی با آن اندیشه به زور تفسیر و تحریف منطبق سازیم. تردستی تفسیری و تأویلی ما مدتها ما را از ترک یک اندیشه کلی باز می دارد. فراگیری اندیشه های کلی انتظار تصرف یکباره همه واقعیات های مربوطه را به ما می دهد.

فرد در اجتماع، حل نمی شود

این که انسان، بیش از عقیده اش است این نتیجه را می دهد که فرد، علی رغم تعلق به یک گروه و اجتماع یا گروه ها و اجتماعات، در یک گروه و اجتماعات یا در همه آن ها حل نمی شود و همیشه بیش از آنها و ماوراء آنها می ماند. یک فرد به عنوان کارگر و مسلمان نه در طبقه کارگری و نه جامعه مسلمان، حل می شود. همین طور به عنوان کارگر مسلمان یا کارگر کمونیسم نه در طبقه کارگر، نه در جامعه اسلام و همچنین نه در اتحادیه کارگران و نه در حزب کمونیسم هر دو حل می شود. از این رو ارزش یک فرد، ارزش بستگی او به یک گروه یا اجتماع نیست. ارزش او از بستگی به هیچ اجتماعی یا طبقه ای سرچشمه نمی گیرد و ارزش فرد بیشتر از ارزش بستگی اش به این گروه ها و اجتماعات است. همچنین آگاه بودن و اخلاق و انسانیتش و فهمش محدود در چهارچوب و افق آن گروه ها یا اجتماع نیست.

رابطه الهام با تلاش عقلی

قدرت الهام و معرفت احساس، با افزایش قدرت عقلی کاهش می یابد. از این رو کسی که به تلاش های عقلی بیشتر خو دارد، تنها راه داشتن الهام و معرفت احساس سرمستی و تخلیه است. و باید با یک ضربه و ناگهان ضوابط عقلی را زخود دور بریزد تا قدرت الهام دوباره نیرو بگیرد.

هر متفکری در ضمن اندیشیدن، باید گاه به گاه به عقب خود بنگرد تا از جامعه اش زیاد فاصله نگیرد. و بسیاری از متفکرین از بس به عقب می نگرند، هیچ فاصله ای از جامعه شان ندارند و در واقع هیچ نیاندیشیده اند. چون آن که می اندیشد از جامعه اش فاصله پیدا می کند. دور افتادن از جامعه علامت بدی اندیشه نیست. بلکه متفکر در اثر این دور افتادن از جامعه برای جامعه نامفهوم می شود. و در نزدیک شدن به جامعه برای جامعه مفهوم می گردد. کسی که از نامفهوم شدن برای جامعه رنج می برد، همیشه نزدیک به جامعه می ماند و کسی که نمی تواند هیچ رنجی را تحمل کند، همراه با جامعه است. از مطابق فهم جامعه سخن گفتن، تقوایی می سازد تا عدم قدرت تحمل رنج خود را بپوشاند.

افزایش یکنواخت همه قدرت های انسانی و اجتماعی با هم ممکن نیست

انسان همه قدرت هایش را به یک تناسب نمی تواند بیافزاید. چنین پیشرفت همه جانبه نه در فرد و نه در جامعه میسر است افزایش و دامنه گیری یک قدرت با کاهش و تنگی قدرت دیگر همراه است. همان طور که در جنبه ای قوی می شویم در جنبه ای ضعیف می گردیم. معمولاً ما متوجه جنبه هایی هستیم که قویتر می شود چون از دیدن نقاط ضعف خود اکراه داریم. و جنبه هایی که ضعیف تر می شوند را به کلی از خود پنهان می سازیم. هیچ روش پرورش و آموزشی نمی تواند هماهنگ با یک تناسب سراسر قوی ما را پرورش دهد و نیرومند سازد. همین طور هیچ فرهنگ و دین و ایدئولوژی و جهان بینی، نمی تواند همه قدرت های جامعه را به یک تناسب دامنه دهد و مقتدر سازد. این از بزرگترین موهومات عصر حاضر است. بهتر است طبق احتیاجات زمانی و تاریخی و جغرافیایی و اقتصادی تصمیم به تقویت بعضی از قوا و تضعیف آگاهانه قوای دیگر بگیریم و در طول تاریخ، برای رهایی از آسیب های این تضعیف و تقویت، جای آنها را تغییر بدهیم. قوایی را که مدتی تضعیف کرده ایم، مجدداً تقویت کنیم و قوایی را که مدتها بیش از اندازه تقویت کرده ایم، تضعیف نمائیم یا از تقویتش دست بکشیم تا به تعادل نزدیک شویم.

رد یک دستگاه فکری بعد از نتایجی که داده است

یک دستگاه (سیستم) فکری می تواند نتایج مثبتی داشته باشد. در تاریخ می توان نتایج مثبت را نگاه داشت ولی آن دستگاه فکری را کنار گذاشت یا ترک کرد. آن نتایج مثبت از این به بعد احتیاج به توجیه و دلیل برای ماندن و نگاه داشتن ندارند. به خاطر حفظ و ادامه نتایج مثبت، ادامه عقیده به آن دستگاه فکری، کاری بیهوده است آن نتایج مثبت، دیگر احتیاج به توجیحات برای ابقاء خود ندارند. و می توانند سر پای خود بایستند. یک دستگاه فکر (یک ایدئولوژی...) می رود، اما نتایج مثبت و منفی که داشته، بدون آن فلسفه باقی می ماند. اقداماتی که هنوز در جامعه هنوز ریشه ندارد و به عنوان مثبت شناخته نشده اند احتیاج به فلسفه و توجیه هات دارند. عمل، احتیاج به فلسفه ای که ما را به آن عمل کشانده است را، منتفی می سازد. در اروپا چه بسا از فلسفه ها و ایدئولوژی ها و جهان بینی ها که به تاریخ سپرده شده اند ولی نتایج مثبت شان، بدون وجود آنها باقی مانده است. آنها این فلسفه ها و ایدئولوژیها را نفی و نقد و رد می کنند در حالی که با نتایج مثبتی که آنها روزی به اجتماع داده اند زندگی می کنند. این نتایج جزو بدیهات زندگانی آنها شده است و وجودشان دیگر رابطه ای با آن فلسفه و ایدئولوژیها و جهان بینی ها ندارد. روشنفکران شرق طوطی وار آن فلسفه ها و ایدئولوژی ها و جهان بینی ها را رد و نفی نقد و حتی لعن می کنند و به آنها کینه می ورزند بدون آنکه

نتایج مثبت آنها را در جامعه خود به عنوان بدیعهات داشته باشند. هر فلسفه ای و ایدئولوژی یک وظیفه تاریخی دارد و بدون آن فلسفه نمی تواند آن نقش و وظیفه را انجام داد. رد و نفی کردن آن فلسفه یا جهان بینی بدون آن که آن فلسفه یا جهان بینی، نقش ضروری خود را ایفاء کرده باشد (حتی بدون آن که امکان شروع ایفاء آن نقش را داشته باشد) یک نوع ابلحی و کج فهمی است. رد کردن و نفی فلسفه ای که هنوز در جامعه ما در تجربیات روانی و فکری جامعه وارد هم نشده است، یک نوع دون کیشوت گری است. بدون آنکه فلسفه ای نقش اجتماعی و تاریخی اش را میان ما داشته باشد ما آن را با یک ضربه از جا کنده ایم. چیزی که ریشه ندارد از جا کندنش: کار آسانی است و احتیاج به قهرمان ندارد. رد و نفی آن فلسفه در اروپا بعد از انجام خدمتی است که آن فلسفه در اروپا انجام داده است. رد و نفی آن فلسفه میان ما پیش از شروع به خدمتی است که آن فلسفه در جامعه ما می تواند انجام دهد.

مخرج مشترک نفهمیده ها

مسئله تفکر این نیست که در آن چه نمی اندیشند چگونه باید اندیشند، بلکه این است که در آن چه می اندیشند، چه چیز را نمی اندیشند و نمی دانند که در آن نیندیشیده اند. ما وقتی درباره یک فکر می اندیشیم، در بسیاری از وجوه یا فکر، آن نمی اندیشیم.

یافتن آنچه در یک اندیشه، اندیشیده نشده، اصل وظیفه تفکر است. اندیشه های ما همیشه از قسمتی از نیندیشیده ها ساخته شده اند. برای آن که ما بتوانیم سلسله افکار یک متفکر را با سرعت و لذت دنبال کنیم باید مجموعه ای از نیندیشیده های مشترک با آن متفکر، در خود ایجاد کنیم. یک متفکر به ما می آموزد که در چه چیزها نباید اندیشید تا در آن چه او اندیشیده است بتوان مشارکت کرد. معمولاً "فهم آثار یک متفکر، نیندیشیدن در مجموعه ای از افکار را جزء عادات مسلم و تغییرناپذیر ما می سازد. معتقدین به یک فلسفه یا ایدئولوژی یا دین، همیشه مخرج مشترکی نیندیشیده ها و نیندیشیدنی ها دارند. در آن چه می فهمند و می اندیشند متفاوت اند اما این مخرج مشترک نفهمی شان به کیست. از مخرج مشترک نفهمی ها می توان تشخیص داد که افراد به چه حزبی یا دینی بستگی دارند.

طیف خوبی ها

وقتی خوبی، تفاوت و تنوع پیدا کرد انتخاب خوبی و تشخیص آن و عمل به خوبی دشوارتر می گردد. چون در این موقعیت چندین نوع خوبی است. و نه تنها خوبی ها، از لحاظ کمیت با هم تفاوت دارند بلکه از لحاظ کیفیت نیز با هم تفاوت دارند. وقتی که من خوبی را از میان این خوبی ها پیدا می کنم و به آن عمل می کنم با آن خوبی که طرف مورد معامله ارزش دیگری در جدول خوبی هایش به آن داده است، انطباق ندارد. آن خوبی را که او در زمان خاص و در موقعیت خاصی می خواهد با آن خوبی که من در آن زمان و در آن موقعیت انتخاب می کنم یکی نیست. وقتی یک بدی در مقابل یک خوبی وجود دارد مسئله عمل نیک انجام دادن بسیار ساده است. ولی وقتی ما مواجه با چندین امکان خوبی باشیم و دیگری هم مفهوم خوبی را در این طیف داشته باشد عمل خوب انجام دادن، احتیاج به قدرت تشخیص فوق العاده دارد. وجود طیف خوبی، سبب می شود که عمل خوب دامنه اش تنگ تر و باریک تر شود. در گذشته خوب تر بود چون خوبی، طیفی نداشت: اعمال

ایده ال و تضادش با ارزش انسان

ایده ال در مقابل واقعیت قرار دارد و به ما هم قدرت تغییر واقعیت و هم جرأت تغییر واقعیت را می دهد. از این رو برای داشتن قدرت بیشتر در تغییر واقعیت، باید ایده ال را عالی تر ساخت.

اما تغییر واقعیت، با انسان و ارزش انسان سروکار دارد. تغییر هر نوع واقعیتی با تجاوز به انسان و تجاوز در ارزش انسان سروکار دارد. در تغییر هر نوع واقعیتی باید بی نهایت احتیاط کرد که به ارزش انسانی صدمه نخورد، ولی سرمستی و لذت از تغییر واقعیت، ما را از توجه به ارزش انسان منحرف می سازد. از این رو علو ایده ال های ما در تضاد ذاتی با ارزش انسان قرار دارند. علو ایده ال در تغییر واقعیات، ارزش انسان را نادیده می گیرد. تضاد میان علوایده ال و تضاد انسانی را نمی توان از بین برد. هر ایده آلی در جریان تحققش ضد انسانی می شود. برای حفظ ارزش انسان ها نمی توان از آن ایده ال ها دست کشید و ایده آلی که علویت ندارد، قدرت و جهت کافی به ما برای تغییر واقعیت نمی دهد و جرأتی که ایده ال در مقابل واقعیت به ما می دهد در اثر نادیده گیری واقعیت و انسان در میان این واقعیت است. ایده ال برای تغییر واقعیات نه تنها واقعیات را نادیده می گیرد بلکه نسبت به انسان و ارزش آنها نیز نابینا می گردد. در دوره ایده ال ها و ایدئولوژی ها انسان و ارزشش بیش از هر چیزی پایمال نادیده گرفته می شود. از جمله این ایده ال ها، بشریت و انسانیت و خلق دوستی است.

ترجمه یک اصطلاح، برای جعل پدیده اش

ترجمه یک اصطلاح (از زبان های اروپایی به شرقی)، چه بسا یافتن لغت متناظر آن نیست بلکه ساختن لغتی تازه است که پدیده های متناظر با خود در آن جامعه ندارد. با ورود این لغت تازه ساخته، کوشیده می شود چه در خیال و چه در واقعیت، این پدیده متناظر ساخته بشود. این پدیده مجهول اجتماعی، متناظر با آن در اصطلاح در زبان اروپایی نیست. آن اصطلاح در زبان اروپایی بعد از پیدایش پدیده یا واقعیت برای مشخص ساختنش، کم کم یافته شده است ولی ترجمه ساختگی این اصطلاح پیش از پیدایش آن پدیده یا واقعیت سبب خلق آن پدیده یا واقعیت مجهول در جامعه نمی باشد. اصطلاح اروپایی با لغت تازه ساخته مقابلش در زبان شرقی، دو نقش کاملاً مختلف اجتماعی دارند. اولی پدیده یا واقعیت موجود ولی نامشخص را معلوم و روشن و برجسته و چشمگیر می سازد و دومی می کوشد که پدیده یا واقعیت ناموجود و ناشناسی را در متن جامعه خود جعل کند. نامفهوم بودن این لغت تازه ساخته با یافتن کلمه ای ریشه دار و مشهور در این زبان (یا ترکیبی از این کلمات ریشه دار و مشهور) رفع نمی شود. علت نامفهوم بودنش مسئله زبانی نیست بلکه فقدان خود آن پدیده یا واقعیت است و تا آن پدیده، به طور مصنوعی ساخته و پرداخته نشده است، این لغت تازه ساخته شده نامعلوم و نامانوس می ماند. از این لحاظ است که روشنفکران و مترجمین در این زبان ها، قدرت جعل واقعیات پدیده ها را در جامعه خود دارند. و شباهت این پدیده های مجهول با پدیده های اصیل در جامعه غرب، رابطه قلب با اصل است.

طبق طبیعت زیستن

زندگی طبق طبیعت انسان، چندان هم بی خطر نیست. چون طبیعت انسان، غیر طبیعی شدن و ضد طبیعت خود شدن است کسانی که نجات مسائل انسانی را در زیستن طبق طبیعت انسان می دانستند از تحول طبیعت انسان به طبیعتی که ضد طبیعتش، بود بی خیر بودند. انسان همیشه طبق طبیعتش زندگی می کند، حتی وقتی که بر ضد طبیعتش شده است. و فکر دقیقاً

جنبش انسان بر ضد طبیعتش است و شعار طبق طبیعت زیستن، خود یک فکر است که ماهیتش همان ضد طبیعت بودن است.

انسان در هر فکری که می‌کند، بر ضد طبیعت بر می‌خیزد و بر طبیعت غلبه می‌کند. و آرزوی زیستن طبق طبیعت، در اثر همین دور شدن و ضد طبیعت شدن دائمی او در فکر است.

انکار یک فکر

من هیچ فکری را رد نمی‌کنم چون هر فکری مرا به خلق فکری از خودم بر می‌انگیزد.

صورت یا مفهوم

تصویرانسان را در هر ملتی، در آغاز شعرای اصیل آن ملت در چهره های مختلف اش می‌کشند یا می‌آفرینند. بعداً "متفکرین می‌کوشند این صورت ها را عبارت بندی کنند و آن صورت ها را تقلیل به مفومات و اندیشه ها و سر اندیشه ها دهند. همیشه تحول صورت به مفهوم یک تقلیل و تنزل است. علو فکری همیشه فقر صورت انسان است. صورت واقعی انسان را می‌توان در اشعار یک ملت بهتر دید تا در مفاهیم فلسفی و اخلاقی و حقوقی و سیاسی آن ملت.

آنکه خود، صورت می‌شود احتیاج به حکومت گر ندارد

کسی که می‌تواند صورتی زیبا از انسان بکشد احتیاج به فرماندهی و زورورزی و تجاوزگری ندارد. صورت همیشه انسان ها را به خود می‌کشد. انسان طبیعتاً صورت دوست و صورت پرست است. از این رو است که به آسانی بت می‌پرستد ضعف صورت سازی باعث پیدایش فرماندهان و زورورزان می‌شود. هیچ شاعری احتیاج به زور نداشته است و بدون زور و فرمان، ناخود آگاهانه ملت را به صورت خود ساخته است. خداوند در آغاز خودش را تبدیل به صورت کرد چون بدین طریق احتیاج به خلق انسان به صورت خود نداشت. چون انسان، خودش خودش را به آن صورت در می‌آورد. خدایی که صورت می‌شود احتیاج به خلق انسان به صورت خود ندارد. مفهوم این که خدا انسان را به صورت خود آفرید علامت آن است که گوینده این حرف رابطه میان صورت و انسان را نمی‌شناخته است.

چرا اخلاق، زورورز می‌شود

هر اخلاقی بر صورتی از انسان بنا شده است. اما انسان یک صورت ندارد. هیچ اخلاقی (برای آن که انسان صورت های مختلف دارد) تطابق با انسان در تمامیتش ندارد. از این رو رابطه اخلاق با انسان همیشه در تزلزل است. نگرانی از این تزلزل، سبب سلطه جویی اخلاق بر انسان می‌شود. اخلاق باید بر انسان حکومت کند یعنی نگذارد که صورت های دیگر انسان نمودار شوند و برای سلطه گری، خود صورت های دیگر انسان را زشت و منفور می‌سازد.

هدف های عالی چیستند؟

انسان، هدف خودش است. بنابراین انسان وجودی است که از خود وجود برتری می‌سازد. انسان از خودی که است، خود برتر می‌آفریند. پس از خودی که است باید قوانینی را یابد که

از آن چه است بتواند آن را تحول بر برترش بدهد. پس خود پست تر او نباید مورد نفرت و تحقیر قرار گیرد چون از همین خود است که مفهوم برتر و قدرت تحول به برتر زائیده می شود و همین خود است که مفهوم برتر و قدرت تحول به برتر زائیده می شود و همین خود است که ماده برتر شونده است. انسان وقتی هدفش را خارج از خودش و ماوراء خودش می گذرد (و با خارج از خودش می یابد) انسانیت خود را نابود می سازد.

انسانی که در ماوراء خود مقصد خود را می جوید، هنوز خود را نیافته است و به خود نرسیده است. هزاره ها انسان خدا را مقصد خود ساخته بود و خودش هدف خودش نبود. انسانی که، خودش هدف خودش نیست هیچ ارزشی برای خودش ندارد.

انسان وقتی هدف خودش است، برای خودش ارزش دارد برای این که انسان خود را تحقیر کند هدفش را خارج از او و ماوراء او بگذارد. آن چه هدف عالی خوانده می شود (خارج از انسان و ماوراء انسان)، انسان را به قصر حقارت می کشاند.

استثمار درونی

هر هدفی که ما می گذاریم، سوانق و قوای خود را تبدیل به آلت تحقق آن هدف می سازیم، یعنی می کوشیم سوانق و قوای خود را استثمار کنیم و از آنها بر خلاف روند و طبیعت آنها سود بکشیم. هر هدفی با خود، یک نوع استبداد درونی را به همراه می آورد - هدف باید برای تحقق خود، بر سوانق غلبه یابد و خود را بر آنها تحمیل کند. عالی ترین هدف های ما، استوار بر استبداد درونی و منحرف سازی طبیعت ما هستند. زورورزی به خود و سوانق خود، خود را بهتر و برتر نمی سازد. هر استبدادی با تحمیل یک هدف شروع می شود. انسان بدین جهت هدف خودش می شود تا نفی و رفع هدف بیگانه و خارج از خود بشود. از خودش سرچشمه بگیرد تا سوانق و قوای انسانی تقلیل به آلات نیابند.

ترس از تجاوزگری سوانق خطرناک

هر اخلاقی در پی یک نوع استبداد درونی است و هر استبدادی روزی به سرکشی و افتخار می کشد و روزیکه سوانق درهم کوبیده انسان علیه استبداد اخلاقی سرکشی کنند و یا در خود منفجر شوند. آن گاه، اخلاق این سرکشی و انفجار را که نتیجه استبداد طولانی خودش است، بدوش سوانق می گذارد و آنها را متهم به تجاوزخواهی و بی بند و باری و توحش و ترسناکی میکند و با این قبیل اتهامات دوباره می کوشد تا استبداد خود را با شدت بیشتر ادامه بدهد. آزادی اجتماعی و سیاسی از رفع و نفی این استبداد دورنی شروع می شود. آیا می توان اخلاقی آفرید که استوار بر استبداد درونی نباشد؟

رفع تضاد میان فرد و جامعه

این به نفع جامعه نیست که همه تضادی را که همه فرد می خواهد و آن چه در جامعه باید بکند رفع کند و یا نابود سازد و یا هم آهنگ سازد. فقط قسمتی از این تضاد خواست فردی و بایدها ی اجتماعی باید با هم هماهنگ، سازد بشود تا بقاء و وحدت جامعه تامین بگردد. و گرنه قسمت دیگری از این تضاد، موجد حرکت جامعه است. نیروهایی که از این تضاد سرچشمه می گیرند همان قدر به نفع جامعه است که نیروهایی که قسمت هماهنگ شده میان فرد و

جامعه. از این رو باید دامنه‌هایی را که در آن تضاد باید تبدیل به هماهنگی شود، تا مفید به حال اجتماع باشد کشف کرد و گرنه نفی تضاد بیش از این به ضرر اجتماع است.

فرد چگونه خودخواه می‌شود؟

فرد از آن رو خودخواه است چون دیگران او را نمی‌خواهند یا خوبی‌ها و تمتعات را برای او نمی‌خواهند.

ستم دیدن انسان را عادل نمی‌سازد

یک ستم‌دیده، نمی‌خواهد رفع ستم از خود بکند، بلکه می‌خواهد از ستمکار انتقام بکشد. و انتقام، جبران یک عمل با عکس‌العمل مساوی آن نیست، بلکه می‌خواهد بیش از ستمی که به او شده ستم به ستمکار برساند و گرنه می‌پندارد که بدون این بی‌بسی، ستمکار متوجه عذابی که داده نخواهد شد برای این که ستم‌دیده فقط به عکس‌العمل مساوی با عمل قناعت کند، و از آن تجاوز ننماید، باید جلوی خود را در انتقام‌کشی و کینه‌توزی بگیرد و نگذارد که از این حد تجاوز کند. برای ستم‌دیده همان قدر ایجاد عدالت مشکل است که برای ستمکار قیام ستم‌دیدگان، ایجاد عدالت نمی‌کند. برای ایجاد عدالت، بیش از حس انتقام و کینه‌توزی ستم‌دیدگی لازم است. تنها ستم‌دیده بودن قدرت تولید عدالت را در ما ایجاد نمی‌کند. برای رفع ستم، بدون بدون آن که خود این عکس‌العمل موجب ستم تازه‌ای بشود، احساس عدالت نیرومندی لازم است. با احساس انتقام و کینه‌توزی نمی‌توان ایجاد عدالت کرد. ستم‌دیدگان ستمکاران تازه می‌شوند نه دادگران تازه ستم‌دیدن، انسان را عادل نمی‌سازد. ولی ستم‌دیدگان اجتماعی در این دو قرن می‌پندارند که می‌توانند عدالت اجتماعی را برقرار سازند.

تقلیل مجهولات تازه به مجهولات کهنه

ما برای درک مجهولات خود، آنها را به معلومات خود باز نمی‌گردانیم بلکه به آن چه در عادت، به آن مانوس شده ایم بر می‌گردانیم. معمولاً مفاهیم و تصاویری را که ما با آن انس و عادت دیرینه داریم معلومات خود می‌پنداریم. بدینسان ما مجهولات خود را رفع نمی‌سازیم بلکه مجهولات تازه خود را به مجهولات کهنه ولی مانوس خود تقلیل می‌دهیم. مجهولات تازه ما با مجهولات کهنه ما پیوند می‌خورند. مسئله مسئله حل مجهولات تازه و شناخت آن نیست بلکه انس گرفتن به مجهولات تازه است.

آخرین خرافات

در زبان ما خرافاتی است که ما نمی‌توانیم هیچ‌گاه آن را از هم پاره‌سازیم. فرق خرافات فلسفی و خرافات دینی و ... در مقابل خرق خرافات زبانی بازی کودکانه‌ای بیش نیست. ما بدون خرافات زبانی نمی‌توانیم بیندیشیم. تعمق در زبان، برای کشف خرافات زبان است.

آنچه روزی دیگران را قانع می‌ساخت

بعد از آن که افکار من دیگران را قانع ساخت به افکار خودم علی‌رغم مسرتی که یافتم مشکوک شدم. اگر افکار من، خرافات مشترکی با قانع‌شدگان نداشت، از آن قانع نشده بودند.

از مطالعه کسانی که به دنبال افکار من راه افتاده بودند خرافات خود را شناختم. نتیجه اش این بود که دیگر معتقدین سابق، از افکار کنونی من می پرسند و اساساً آن را نمی فهمند.

تفاوت میان بدبینی و شک اخلاقی

بدبینی، ارزش منفی اخلاقی به اشیاء و واقعیات دادن است. شک در یک ارزش اخلاقی، با بدبینی فرق دارد. هر ارزش اخلاقی یک طرف منفی و یک طرف مثبت دارد. شک در آن، ارزش هم از جنبه منفی و هم از جنبه مثبتش است و آن ارزش اخلاقی در تمامیتش مورد سوال قرار می گیرد. همچنین شک در یک ارزش اخلاقی یا در یک دستگاه از ارزش های اخلاقی، نفی همه ارزش های اخلاقی با نفی همه دستگاه های ارزش های اخلاقی نیست. وقتی ما در یک دستگاه از ارزش های اخلاقی شک می کنیم، عدم ضرورت دستگاه دیگر از ارزش های اخلاقی را نفی نمی کنیم.

وقتی که یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی، فاقد یک تئوری اخلاقی است

ارزش های اخلاقی و دستگاه هایی که ارزش های اخلاقی فراهم آورده می شود بحث انگیز است. و تئوری- های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی می کوشند تا می توانند ارزش های اخلاقی را در خود به کنار بزنند یا تاریک سازند یا با کاربرد اصطلاحات تازه ای ضرورت آنها را نامعلوم سازند. یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی بدینسان از بحث در تئوری ارزش های اخلاقی اش می پرهیزد و می گریزد و بدینسان بر احساس علمی بودن خود و معتبر شناختن خود به عنوان علم می افزاید. از تئوری های اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی، تئوری های اخلاقی را نمی توان حذف کرد و تئوری های اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی که تئوری- های اخلاقی خود را مرکز تفکر قرار نمی دهند، تئوری های اخلاقی خود را از بحث و تفکر و تحول آگاهانه خارج می سازند. و بدینسان اخلاق ثابت و واحدی را نا خودآگاه جاوید می سازند علمی ساختن این تئوری- های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی با ثابت و ساکن ساختن یک اخلاق و ارزش هایش میسر گردیده است.

تئوری های علمی اقتصادی و سیاسی و اجتماعی، بدینسان علمی شده اند که ارزش های اخلاقی را در خود، ساکن و تغییرناپذیر ساخته اند. ما برای ساختن یک تئوری علمی اقتصادی یا سیاسی یا اجتماعی و یا حقوقی، حق داریم مجموعه ای از ارزش های اخلاقی را به عنوان مفروضات ثابت گرفته و آنها را از بحث خارج ساخته و با طبع فراموش سازیم. اما حق نداریم برای کاربردن و تطبیق آن تئوری ها در اجتماع، مانع تغییر و تحرک آن ارزش ها بشویم و اخلاق را از بحث آگاهانه خارج سازیم. مفروضات ثابت اخلاقی امکان ساختن یک تئوری علمی را به ما می دهد، اما عرصه تطبیق آن تئوری علمی را بسیار محدود می سازد. آن تئوری علمی تا جایی قابل تطبیق و تحقق است که آن مفروضات اخلاقی، ثابت بمانند نه آن که ما آنها را به زور ثابت نگه داریم. بحث و تغییر ارزش های اخلاقی باید آگاهانه و در تلاش برای ساختن تئوری های تازه اخلاقی صورت گیرد. یک تئوری اجتماعی که تئوری اخلاقی ندارد، نشان می دهد که به محدودیت تاریخی خود آشنا نیست. ساختن یک اجتماع طبق یک تئوری علمی (اجتماعی یا سیاسی یا حقوقی) همیشه همراه با تحمیل و استبداد است.

این مفروضات ثابت علمی، عوامل تغییر اجتماعی است با فراموش ساختن این مسئله علوم اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی دستگاه های استبدادی می شوند و علم بهترین وسیله استبداد می شود.

تفکر طیفی به جای تفکر دیالکتیکی

در گذشته هر کسی یک ارزش داشت و هر چیزی که برای او انطباق با آن ارزش را نداشت ضد آن ارزش را پیدا می کرد.

همه دنیا و وقایع و پدیده ها و اعمال را با یک ارزش یا حتی با یک دستگاه از ارزش ها سنجیدن، دنیا را تنگ و محدود و بالطبع به دو دنیا، به دو محوطه، به دو منطقه، به دو طبقه، ... پاره می سازد. اصطلاح ((ارزش))، جایگزین کلمه های خوبی و خیر شد. چون با کلمه خوبی فقط یک ارزش گذاشته می شد و بقیه پدیده ها و واقعیات، ضد خوبی یعنی بدی بودند. به جای تضاد خوبی و بدی، تضاد زیبایی و زشتی، ... فقط کلمه ارزش گذاشته می شود. ارزش طیفی است بسیار متنوع و دراز. آنچه را ما در گذشته خوبی و بدی می نامیم فقط دو مقطع از همین یک ارزش هستند. از این گذشته، دنیا و واقعیات و اعمال، یک طیف ارزشی ندارند. بدی و شر و زشتی و ظلمت و ... وجود ندارند. در یک طیف ارزش مقطع های مختلف (با الوان مختلف) وجود دارند که ما آنها را با نام های مختلف و حتی متضاد می نامیم. ولی این نام های متضاد دو مقطع مختلف آن طیف را از لحاظ ماهیت به هم متضاد نمی سازند. در دو قطب اندیشیدن، ضد اندیشی، باقی مانده و رو سو به تفکری است که در انسان با تعمیم رابطه جنسی زن و مرد به همه واقعیات شروع شد. هر چه مرد نبود زن بود. همه دنیا و اشیاء و واقعیات و اعمال، یا مرد و زن شدند و هنوز زبان ما از این خرافه کهن سال آزاد نشده است. این تفکر سپس در عالم دین همه چیزها را به دو دسته خدایی و اهریمنی و خیر و شر تقسیم کرد و بالاخره همین روش به عالم اندیشه ادامه یافت. تفکر طیفی به جای ضداندیشی و در دو قطب اندیشیدن، باید بنشینند تا ما دنیا را از بسیاری مسائلی که این طرز تفکر ایجاد کرده نجات بدهیم. نه همه دنیا یا زنند یا مرد، نه همه اعمال یا خوبند یا بد، نه همه مردم یا ستم کارند یا عادل و ... آن چه را ما دو قطب فکر یا اخلاق یا اجتماع می نامیم فقط و فقط دو مقطع باریک (دو باریکه) از طیف فکر یا اخلاق یا اجتماع - اند. عدم توانایی ما برای ظاهر ساختن طیف فکری نباید وجود دو باریکه فکری از یک طیف فکری، را با سرا سر طیف مشتبه سازد وقتی تفکر ما هنوز ذربینی نیست که این طیف را نشان بدهد (نمایان سازد) ما به ناچاری با همان دو قطب می اندیشیم یا اخلاق و اعمال خود را سازمان می دهیم. این دو قطبی اندیشیدن، سراسر مسائل اجتماعی و اخلاقی و سیاسی را خلاصه و مسخ می سازد.

در یک اجتماع آزاد، یک طیف طبقاتی وجود دارد نه دو یا سه طبقه جدا از هم و متضاد با هم. در یک فکر آزاد، یک طیف فکری وجود دارد نه یک فکر منفی و یک فکر مثبت. و در اخلاق یک طیف ارزشی وجود دارد نه یک عمل خوب و نه یک عمل بد. ترکیب دو فکر متضاد وحدت دادن دو تضاد با وجود تلاش برای وحدت دادن و جمع کردن دو باریکه فکری می کوشد ولی این تضاد و تناقض، ماهیت دو باریکه را رفع نمی کند. مسئله نفی دو باریکه متضاد در طیفی از افکار یا ارزش ها است که از لحاظ ماهیت هیچ تضادی با همدیگر ندارند. تفکر دیالکتیکی، ما را از رسیدن به تفکر طیفی باز می دارد. برای عادت به تفکر طیفی باید به تدریج زبانی تازه آفرید. زبان ما، مشکل درجه اول اخلاق و تفکر و مسائل اجتماعی ما است.

انقلاب زبانی، بنیاد انقلاب سیاسی است

بیشتر خرافات فلسفی و اخلاقی و دینی فقط خرافات زبانی هستند. در واقع هر انقلابی نتیجه تغییر درک چند کلمه است خرافات چند کلمه را باید از هم پاره ساخت، تا انقلاب صورت

بیند. مردم، وقتی از این چند کلمه، تجربه دیگری داشتند و ناگهان معنای دیگری (یا دامنه داری) یا با سمت یابی تازه ای) گرفتند، آن انقلاب اجتماعی و سیاسی و حقوقی اتفاق خواهد افتاد. انقلاب زبانی نه تنها فجر انقلاب اجتماعی- سیاسی است بلکه بنیاد انقلاب اجتماعی- سیاسی است. مقصود از انقلاب زبانی تغییر شکل کلمات، نیست بلکه رفع خرافاتی که در بعضی کلمات ریشه دوانیده اند می باشد. با تغییر شکل کلمات، چه بسا درست نسبت به همین وظیفه اساسی، سهل انگاری و غفلت می شود. ناگهان یک کلمه با همین تغییر معنا (و با دامنه معنایی) انگیزانندگی خاصی پیدا می کند و سرچشمه حرکت می شود. تغییر معنای چند کلمه اساسی معانی همه کلمات زبان را تغییر می دهند و بهمان تربیت، ارزش های روانی را جا بجا می سازند. وظیفه متفکران است که فقط به چند اصطلاح معنایی دیگر بدهد. آن چه یک متفکر در آن چند کلمه گذارده است، دینامیت ساعت شماری است که روزی منفجر خواهد شد. گاهی قرن ها برای انفجار چند کلمه لازم است و گاهی دهه ها. کسی که می خواهد اجتماعات را تغییر بدهد، کلمات را تغییر می دهد.

قبول جمله ولی تغییر کلمه

پولس گفته بود عملی که بر پایه ایمان نباشد، گناه است. ابلارد فرانسوی گفت عملی که بر پایه وجدان نباشد گناه است. قبول جمله اول باعث قبول و اعتبار جمله دوم شد ولی درک تحقق عبارت دوم، در حینی که وسعت و عمقی تازه به عبارت اول بخشید، آن چه منظور آن عبارت بود، منتفی ساخت. نقطه ثقل از ایمان به وجدان فردی جابه جا شد. و با میزان شدن وجدان فردی برای سنجش اعمال ایمان و دین اهمیت و انحصاریت خود را از دست داد. گناه در عبارت دوم، به وجدان فردی و فرد، اهمیت بیش از اندازه داد. هر چه که از وجدان فردی و فرد نباشد گناه است. بدینسان، فرد معیار تعیین گناه شد و فرد به مقام تقدیس ارتقاء داده شد. تغییر یک کلمه در یک عبارت، سبب آزاد شدن فرد و متفارتا "سبب مقدس ساختن بیش از اندازه فرد شد. رفع یک خرافه، ایجاد خرافه ای دیگر کرد.

آزادی فرد در مقابل جامعه

آزادی فرد، آزادی او در مقابل قدرت و سلطه حکومت یا حاکم نسبت؛ بلکه آزادی او در مقابل جامعه و قدرت سلطه آن هم است. جامعه می تواند به مراتب مستبد تر از هر مستبندی باشد. آزادی اجتماعی، فقط آزادی در اجتماع نیست بلکه به همان اندازه آزادی از اجتماع است. آزادی از جامعه به طور کلی، آزادی از اخلاق و رسوم جامعه، آزادی از احزاب مختلف، آزادی از اجتماعات دینی و اقتصادی و سیاسی مختلف، آزادی در مقابل قدرت گروه ها می باشد. قدرت هر گونه اجتماعی باید محدود یا منتفی شود. مثلاً "اجتماع معتقدین یک عقیده ولو اکثریت جامعه را داشته باشند، نباید بر فرد، قدرت و سلطه گریز ناپذیر داشته باشد و فرد باید امکان استقلال از آن را داشته باشد. آزادی فرد، موقعی در مقابل حکومت و حاکم تأمین شده است که آزادی فرد در مقابل جامعه و اجتماعات و احزاب مختلف نیز تعیین شده باشد. برای نفی استبداد حکومتی باید قبلاً "نفی استبداد اجتماعی را نمود. مقدس ساختن جامعه، مردم، طبقه، توده، ملت و ... سبب ایجاد استبداد اجتماعی می شود. رفاه اجتماعی، خیر اجتماعی، عدالت اجتماعی، منفعت اجتماعی، نباید آلات و روش ها برای ایجاد استبداد اجتماعی (استبداد جامعه، استبداد طبقاتی، استبداد امتی، استبداد ملتی، استبداد قومی) گردد. فرد گرائی و بالاخره فرد پرستی جنبش ضروری و لازم در مقابل عدالت اجتماعی است. در مقابل استبداد اجتماعی طولانی، باید جنبش شدید به طرف فرد گرائی بشود تا مسموماتی که از استبداد اجتماعی در روان فردی ایجاد شده، رفع گردد.

معرفت برای خودش

معرفت تلاشی به عنوان وسیله برای رسیدن به هدف انسان است. انسان برای رهایی از آن که معرفت، فقط وسیله باشد، به سوی معرفتی می رود که فقط به خودی خودش ارزش داشته باشد. انسان، دیگر معرفت را به عنوان آلت و خدمتکار خود نمی خواهد بلکه، معرفت را برای خودش می خواهد. آیا آنچه را ما در تلاش نخستین می جستیم، معرفتی بود که فقط وسیله و آلت ما بود؟ ما معرفت را به عنوان وسیله می جستیم ولی معرفتی را می یافتیم که بیش از وسیله ما بود. آیا آنچه را ما در تلاش بعدی می جوئیم، معرفتی به خودی خودش و معرفتی برای خودش بود؟ ما معرفت را برای خودش می جستیم ولی معرفتی را که می یافتیم وسیله هم بود.

انسان می خواهد چیزی بیابد که هیچ گاه آلت او نشود

معرفتی که من از انسانی دیگر می جویم تا آلتی برای رسیدن به هدفی برای من باشد، معرفتی است که مرا نیز به عنوان آلت، برای رسیدن به هدف دیگری تحت اختیار دیگری می گذارد. هر معرفتی که آلت برای هدف است، همیشه این خطر را دارد. من از معرفت، آلتی که فقط به درد خودم بخورد نمی سازم، بلکه آلتی برای همه می سازم و یا به عبارت بهتر، آلتی است برای آنانی که آن را بهتر و ورزیده تر به کار می برند. چه بسا از کاشفین معرفت که خود از کاربرد معرفت خود به عنوان آلت، و ورزیدگی و توانایی ندارند و خطر معرفتی را که یافته اند درک می کنند، و درصدد آنند که معرفتی در دست دیگران بگذارند که آلت برای کسی نباشد و نتوانند با آن کسی را آلت خود سازند.

ولی انسان، از هر چیزی می تواند آلت برای خود بسازد و از معرفت برای خود نیز می تواند آلت برای خود بسازد و به همین علت است که هیچ هدفی و ارزشی نیست که با همه علو و تقدیس نتوان از آن آلت ساخت.

از این رو همان قدر خدا آلت انسان می شود که خود انسان یا هر هدف مقدس دیگری. انسان وقتی شروع به ساختن آلت کرد، متوجه این خطر شد و خواست که چیزهایی باشند آلت ناشدنی باشند. برای آنکه چیزهایی آلت نشوند، آنها را مقدس ساخت. هر چه مقدس شد به خودی خود باید آلت ناشدنی باشد؛ ولی هیچ چیزی نیست که قابل تبدیل به آلت نباشد. فقط انسان باید اراده بکند که فلان چیز را علی رغم آن که می تواند آلتش بشود، آلتش نکند انسان با مقدس ساختن، آگاهانه چیزی را آلت ناشدنی می ساخت ولی ناخودآگاهانه آن را آلت خود می ساخت.

انسانی که آلت می سازد، خدایش را نیز آلت خودش می سازد

انسان همان طور که چیزها را آلت خود ساخت، خود و خدای خود را نیز (اهداف و ایده آل های خود را) آلت خود ساخت انسان، از همه چیز می تواند آلت بسازد. بالاخره انسان، خود را وسیله برای خود ساخت و انسان، خود را وسیله برای دیگری ساخت و انسان، خود را وسیله برای جامعه و حکومت ساخت. ولی همان طور که می توانست خود را وسیله برای جامعه با حکومت بسازد درصدد آن شد که جامعه و حکومت، را وسیله برای خود بسازد. انسانی که خود را آلت برای خدایش می سازد و به آن افتخار می کند، در خفا نیز می تواند خدایش را آلت خودش بسازد. و چه بسا خدایانی که با زبان و مال انسان مورد تقدیس و تجلیل او قرار می گیرند و برترین هدف محسوب می شوند، نمی دانند که آلت همان انسان قرار گرفته اند.

ایمان به خدا یا هدف یا بشریت یا طبقه یا ملت مانع از آن نمی شود که انسان آنها را آلت خود بسازد انسان نمی تواند چیزی را آلت خود نسازد.

عاشق، مالک معشوقه نمی شود

عشق ورزی ما به یک چیز (به یک معشوقه، به یک ایده آل، به یک خدا) سبب می شود که ما سراسر قوای خود را صرف او کنیم. هر چه می توانیم برای او بکنیم. ولی این انحصار و صرف همه قوا برای او، ایجاد حق مالکیت آن چیز را نمی کند. با عشق ورزی ما، معشوقه مال ما نمی شود. با عشق به خدا، خدا یا ایده آل ما، مال ما نمی شود. ولی با عشق ورزی ما مال او شده ایم. سراسر ما در تصرف او در آمده است. مالکیت او از ما ایجاد حق منتقل بل را نمی کند. عشق ما به او، ما را مالک او نمی سازد بلکه او را مالک ما می سازد. در عشق دو نفر به همدیگر، هر یکی به عنوان معشوقه و به عشقی که دیگری به او می ورزد، ولی به عنوان عاشق، دیگری به او تعلق ندارد.

عشق به یک چیز و لاقیدی یا کینه نسبت به سایر چیزها

عشق ورزی به یک چیز، سبب ظلم به چیزهای دیگر می شود. چون عاشق، همه قوای خود را صرف آن چیز می کند و به آن چیز می گمارد و سایر چیزها از توجه قوای او به خودشان محروم و بی نصیب می مانند. دل بستگی انحصاری به هر ایده آلی، یک نوع ناعادالتی با خود می آورد کسی که دوستی اش را به یک چیز محصور می سازد، یا نسبت به همه چیزهای دیگر لاقید و بی تفاوت می ماند یا نسبت به همه چیزهای دیگر کینه می ورزد. چون با کینه ورزیدن به سایر چیزها، می تواند بر عشقش به آن یک چیز بیافزاید. برای برترین عشق به یک چیز، باید پست ترین کینه و نفرت را نسبت به سایر چیزها داشت. ایده آل های ما، عادل نیستند. هر ایده آلی در ما احساس عدالت را در ما، ریشه کن می سازد، حتی ایده آل عدالت را ریشه کن می سازد.

از حسدی که می خواهد دیگری را عقیم بسازد

برای کاهش حسد دیگران، یا باید اعمال خود را پنهان ساخت یا خود را. وقتی اعمال ما سبب حسد می شود باید خود را کوچک و متواضع ساخت. چون حسد به اعمال به فوریت انتقال به شخص می یابد. حسد به عمل، تبدیل به حسد به شخص می شود. یک خود کوچک و یا یک خود خالی شده، باید اعمال بزرگ پدید آورد تا خود برای حسدش تسلیتی بیابد. راه دیگر برای گریز از حسد آن است که انسان اعمال مهمش را به دیگر (به خدا یا سرنوشت) و یا بالاخره به استعداد، به ناخودآگاهش نسبت بدهد. این عمل، عمل او نیست. او نیست که چنین عملی را می تواند از خود به وجود بیاورد و از پاداش و تحسین این عمل، افتخار نصیب او نمی شود بلکه نصیب خدا و یا استعداد خدا داده یا طبیعت داده او می شود. تا به حال حسد، حق وجود و ابراز و استبداد در جامعه داشته است. ما باید قدرت تحمل حسد را در خود پیرورا نیم و حق وجود و ابراز حسد ورزی را از دیگران بگیریم. چرا ما خود را و اعمال خود را کوچک سازیم تا حسود، ترضیه و تسلی یابد. خود و اعمال خود را نباید کوچک ساخت، تا هر انسانی یاد بگیرد تا از حسدش بورزد و بگذارد تا فراگیر شود که چگونه می تواند آن را مهار کند، و چگونه می تواند از حسد خود، متحرکی برای خلاقیت عملی خود بسازد. حسد برای آن است که جلوی خلاقیت دیگری را بگیرد و همانند خود عقیم سازد. پس با خلاقیت خود و ابراز خلاقیت خود، باید تلاش خود را باز پس زد تا حسدش در خودش منعکس شود، تا بالاخره

حسدش به جای عقیق ساختن دیگری، به فکر خلاق ساختن خود بیفتد. حسد همان قدر که می تواند دیگری را عقیق سازد یا از خلاقیت باز دارد، می تواند خود را به خلاقیت برا نگیزد.

ضعیف، همیشه قدرت دارد

انسانی که خود را حقیر می سازد، خدا را عظیم می سازد. انسان، قدرت حقیر ساختن و عظیم ساختن دارد. حتی حقیر ساختن خودش، نشانه قدرت اوست و حتی عظیم ساختن خداوند، نشانه قدرت اوست. قدرت او فقط در عظیم ساختن خودش، نمودار نمی گردد، بلکه در حقیر ساختن نیز به همان اندازه نمودار می گردد. انسانی که خود را حقیر می سازد به همان اندازه قدرت دارد که انسانی که خدا را عظیم می سازد. انسانی که خود را حقیر می ساخته است، حقیر نیست. انسان را نمی توانند حقیر و ضعیف و محکوم (مطیع) بسازند، بلکه انسان را باید به آن وادارند که خود با رغبت و میل خودش، خود را حقیر و ضعیف و محکوم (مطیع) بسازد. باید از قدرت خود انسان برای ضعیف ساختن خودش و حقیر ساختن خودش و محکوم (مطیع) ساختن خودش استفاده برد. این است که در ضعیف ساختن خودش، در حقیر ساختن خودش، بر قدرتش افزوده شده است. ولو آن که آگاه بود این قدرتش را از او گرفته اند.

انسان ضعیف، به وسیله خودش ضعیف ساخته شده است. انسان محکوم و مطیع به وسیله خودش محکوم و مطیع ساخته شده است. از این رو قدرت خود را از دست نداده است. خدای عظیم به وسیله انسان، عظیم ساخته شده است. حکومت عظیم و حاکم عظیم و رهبر عظیم و امام عظیم، به وسیله انسان عظیم ساخته شده اند. انسان ضعیف، باید همیشه خود را ضعیف بسازد تا ضعیف بماند و گرنه روزی که از ضعیف ساختن خود، دست بکشد، همه مقتدرین و خدایان، قدرت و سلطه و حکومت خود را از دست می دهند. فقط باید به انسان نشان داد که ضعف او در دست خود اوست. اوست که خود را ضعیف ساخته است و چون خود را می تواند ضعیف بسازد، همیشه قدرت دارد.

خود را دوست می داریم

هیچ کسی نمی تواند دیگری را دوست بدارد بدون آن که در آغاز خودش را دوست بدارد. همه دوستی ها از خود دوستی شروع می شود. خود دوستی، سرچشمه همه دوستی هاست و وقتی هر کس خودش را دوست داشت (همان طور که خودش است و همان طور که خودش می خواهد باشد) دیگری را نیز به عنوان یک خود دوست خواهد داشت. به او حق خواهد داد که خود باشد و خودش را دوست بدارد. منع از خود دوستی و یا ندانستن شیوه خود دوستی و بالاخره تحقیر خود و نفرت از خود سبب پیدایش خود پرستی و خود خواهی می شود. عرفان با خدائی که عشق به خود می ورزید، خلاقیت را شروع می کرد.

عشق خدائی در خلاقیتش در انسان ها متجلی می شد و عشق انسان به خود می شد. کسی که خودش را دوست ندارد، خدایش و ایده آلهش و هدفش را دوست نخواهد داشت.

تفاوت خواستن منفعت برای خود و عشق ورزی به خود

خواستن منفعت خود ما برای آن است که چیزی را در دنیای بسته خود قرار دهیم. منفعت برای خواستن منفعت خود ما برای آن است که چیزی را که در دنیای بسته خود قرار دهد. منفعت برای خود خواستن، از خود خواستن، ملک خود ساختن است. خود در داشتن (مالک و

متصرف شدن)، سر بسته می شود. اما دوستی خود لبریز شدن دوستی از خود است. لبریز شدن ثروت خود از خود است. دوستی خود (عشق به خود) خود گشودگی است. خود، در خلاقیت همان فرو ریختن و از خود فرو ریختن است. بسیاری : عشق، از هم گشوده می شود از گشودن خود، لذت می برند ولی از آن می ترسند و بسیاری از بستن خود و دنیای خود، نفرت دارند ولی در خود بسته و دنیای بسته مطمئن هستند.

آن چه انسان می کند، هست

برای آن که ثروت چنگی به دل انسان نزند باید اندیشه او را تغییر داد. وقتی ا و بیندیشد که ثروت و مالکیت : انسان آن چه می کند، هست و منکر آن بشود که انسان آن چه دارد، هست شکل دیگری به خود می گیرد و ارزش دیگری پیدا می کند. با ایمان به چنین اندیشه ای، فقط ثروت و مالکیتی برای او ارزش خواهد داشت که نماد آن چه او کرده است باشد. داشته های او فقط نمایش کرده های او (= اعمال او + افکار او + کار او) هستند. داشته های که نمایش عمل او نیستند، ایجا ب تنگی وجود برای خود او می کند. هر کس احساس گشایش وجود خود را دارد، وقتی چیزی را داشته باشد که نمایش یا نتیجه عمل و کار فکر اوست. ولی وقتی اندیشه انسان آن چه دارد، هست، اصل اولیه اجتماع شد، از ارزش عمل و کار و خلاقیت (اگر نابود ساخته نشود) به کلی می کاهد. آن وقت مردم به هر وسیله ای ولو غیر قانونی و غیر اخلاقی و غیر انسانی دست می زنند چون می خواهند به ثروت و مالکیت برسند. در گذشته انسان آن چه ایمان داشت، بود یا آن که آن چه انسان داشت، بود. اصل اولیه دنیای ما این است که انسان آن چه می کند، هست. از این رو رابطه او با مالکیت و ثروت، عوض می شود. از این رو هر فردی در اجتماع باید چیزی بشود که خود می کند. قدرت هر کسی باید فقط و فقط از اعمال و کارها و افکاری که خود او کرده است سرچشمه بگیرد. قدرت و مالکیت دیگر ارثی و نصی نیست. سرچشمه قدرت و مالکیت، هر فردی به خودی خودش می باشد.

همسایه همسایه

مسائلی را که ما با همسایه مان داریم، همسایه دیگر نیز با او دارد. از این رو است که ما با همسایه همسایه خود همیشه مسائل مشترک داریم و حل مسائل مشترک ما را بیشتر به هم نزدیک تر می سازد تا به همسایه اولی.

اندیشیدن حزبی ما

کسی که حزبی می اندیشد، هنوز شروع به اندیشیدن نکرده است. اندیشیدن، طرفداری از حزبی یا گروهی یا طبقه ای یا امتی یا ملتی کردن نیست. طرفداری از یک طرف، احساسات محبت را بر می انگیزد و از طرف دیگر کینه و نفرت و انتقام جویی را می افزاید. طرفداری، ما را مبارز بهتری می سازد نه اندیشنده بهتر میان محبت شدید و نفرت شدید نمی توان اندیشید.

یک طبقه و چندین حزب

یک حزب نباید خود را تنها طرفدار و تنها بلندگوی منافع یک طبقه یا گروه اجتماعی بداند. طبقه ای که تنها با یک حزب خود را عینیت می دهد، آزادی خود را از دست می دهد. هر طبقه ای منافع مختلف دارد و این منافع مختلف ارزش های مختلف نسبت به هم دارند. هر حزبی می تواند طبق ترتیب اهمیتی که به همان ارزش های واحد یک طبقه می دهد، به طور

دیگری از همان طبقه طرفداری کند. دعوی انحصاری دفاع و پشتیبانی از منافع یک طبقه، منحصر ساختن تمرکز قدرت یک طبقه در یک حزب است. هر حزبی می تواند فقط و فقط جدول ثابتی از طبقه بندی ارزش ها و منافع یک طبقه تهیه کند ولی منافع و ارزش های یک طبقه را به طور مختلف نمی توان طبقه بندی کرد. تقلیل یک طبقه اجتماعی به یک حزب، بنیاد استبداد ورزیدن حزب به آن طبقه است.

ستودن، ایجاد حق می کند

کسی که یک فکری را می ستاید، می پندارد که با این ستودن، حق نزدیکی بیشتر با آن فکر و حق مالکیت آن فکر را یافته است. ولی ستودن همیشه نشان فاصله داشتن است. ما وقتی، کسی یا چیزی را می ستاییم که از آن فاصله داریم، احترام، همیشه در فاصله ممکن است. از این رو کسانی که یک فکر یا عقیده ای را می ستایند، از آن فکر و عقیده دورند. با ستودن یک فکر یا عقیده، می خواهند حق درک بیشتر آن فکر و حق تفسیر انحصاری آن فکر یا عقیده را پیدا کنند. ستایش یک عقیده یا فلسفه و... حق هایی به انسان ستاینده می دهد که در ناستودن ندارد. ما هر کسی را که می ستاییم می خواهیم بر او حق پیدا کنیم.

عملی که دیگر متعلق به من نیست

ما در اثر عمل اشتباهی که می کنیم، و خود را و تفکر خود را تغییر می دهیم، ولی آن عمل اشتباه گذشته ما به ما، که دیگر از آن عمل اشتباه خود متفریم و دیگر خود را با آن عینیت نمی دهیم، باز می گردند و به ما پاداش می دهند. عکس العمل های عملی که دیگر ما احساس تعلق به آن نداریم، ما را شکنجه می دهد. برای جامعه همه عمل هایی که ما در سراسر عمر می کنیم، به طور یکنواخت و به یک اندازه تعلق به ما دارند. مالکیت اعمال، اجباری است. کسی که، در موقعی، عملی کرده است، آن عمل چه بعداً خود آن را بپذیرد یا نپذیرد مال او خواهد ماند و به هیچ وجه نمی تواند خود را از عمل گذشته خود جدا سازد.

انسان می تواند اعمال خود را نیز ترک کند و مالکیتش را از خود سلب سازد. اعمالی که خود کنونی من دیگر به خود متعلق نمی داند، و دیگر امکان تکرار آن اعمال را ندارد، حق ندارند مرا پاداش بدهند.

کسی محترم است که دور از ما است

کسی که احترام را همیشه با دوری ملازم هم می پنداشته با نزدیک شدن، همیشه بی احترامی و تحقیر خواهد کرد. چنین فردی در عشق و دوستی که فقط در نزدیک شدن میسر می گردد، احترام خود را از دست می دهد و به جای آن تحقیر می نشیند.

عادت به احترام در دوری، امکان صمیمیت را از بین می برد. او به کسی که دیروز برایش محترم بوده است، موقعی نزدیک می شود که او را حقیر سازد. برای او، همه کسانی که نزدیک به او هستند، حقیرند. در اطراف یک مرد حقیر فقط حقیرهای دیگر می توانند باشند. همسایه حقارت فقط حقارت است. احترام کردن، او را حقیر ساخته است. او فقط با حقیرهای دیگر می تواند زندگی کند و همسایه باشد. بزرگان و بزرگی همیشه باید دور از او باشند. به همین علت نیز همه بزرگی ها و نیرومندی های خود را از خود دور می سازد و فقط با آن چه

در خودش حقیر است، زندگی می‌کند. فقط آن چه را از خودش حقیرتر است می‌تواند تحمل کند. خود عالی‌اش، را نمی‌تواند تحمل کند و نمی‌تواند باور کند که از اوست.

هیچ کسی در اجتماع نباید تنها درد ببرد

تا موقعی که فرد می‌تواند خود، درد خود را بکشد (و از نیازهای خود، درد ببرد)، با دیگری همکاری نمی‌کند. وقتی که کسی درد خود را از آن خود می‌داند، و تنها خود را مسئول تحمل آن، یا غلبه بر آن، یا رفع آن می‌داند، نیازهای او در حالت فشار شدیدی، او را به همکاری با دیگران، برای تحمل آن درد یا غلبه بر آن درد نمی‌کشاند.

این است که نیازهای مشابه یا واحد (یک نیاز فراگیر اجتماعی) ولو به فرد فرد مردم فشار بیاورد، سبب اقدام مشترک نمی‌گردد. و معمولاً "حکومت‌ها و حکام و رهبران و مقتدرین همیشه در پی روش‌هایی بوده و هستند که، افراد خود به تنهایی و انفرادی این نیازهای فراگیر و واحد اجتماعی را تحمل کنند، و خود به تنهایی از آن درد ببرند و راه رفع تنهایی آن را پیدا کنند.

و به همین علت در چنین موقعیتی، زرنگی و زیرکی و حيله‌گری و فساد مالی رشد می‌کند، در حینی که همزمان با این جریان مردانی پیدا می‌شوند که مرد درند و نه تنها دردهای خود را به تنهایی تحمل می‌کنند بلکه بجای همه بشریت درد ببرند.

دردی که میان دو انسان پل می‌زند یک تجربه فردی می‌شود و به درون سربسته افراد می‌خزد. درد فاقد نقش اجتماعی‌اش می‌شود. فرد، مرد درد می‌شود. درد، ملک شخصی و بالاخره فردی می‌شود. فردی که ملک اجتماعی بود تقلیل به مالکیت فردی داده می‌شود و درست در تصوف درد، نقش همبسته‌سازی اجتماعی‌اش را از دست داد و وظیفه قهرمانی و ممتاز یک فرد شد.

با قهرمانی ساختن تحمل درد، درد، لذت بخش می‌شود. تمتع از درد بجائی می‌رسد که همه درد دنیا و بشریت را بطور انحصاری برای خودش می‌خواهد. درد به همدردی و بالاخره هم بودی نمی‌کشد. درد، بود را تبدیل به همبود می‌کند.

همکاری اجتماعی، با همدردی شروع می‌شود. انسان می‌خواهد که دیگری در درد او با او شریک باشد، و همچنین میل قوی برای احساس درد دیگری و شرکت با دیگری در تحمل آن درد و رفع آن درد دارد. انسان نمی‌خواهد و نمی‌تواند درد خود را به تنهایی بکشد. از این رو وقتی درد می‌کشد، بلافاصله درد خود را نشان می‌دهد، و حتی بیش از آن می‌نماید که درد دارد، چون با جلب همدردی و انگیزتن احساس همدردی در دیگری، موجب همکاری دیگری با خود می‌شود، یا آنکه خود را به همکاری با دیگری بر می‌انگیزد، و در احساس همدردی شدید، بلافاصله از دامنه منفعت جوئی که سائقه حاکم بر انسان در حالات عادیت می‌گذرد.

تا نیازهای واحد اجتماعی را هر کسی فقط به شکل نیاز فردی درک می‌کند، و از این نیازهای فشارآور فقط بطور فردی درد می‌برد، و خود را به تنهایی مسئول و موظف برای حل و رفع این درد می‌داند، او منفعت جو است و منفعت جوئی بزرگترین سائقه او است که بر همه سوانق دیگرش فرمانروائی می‌کند. تنها درد بردن انسان را منفعت جو و منفعت پرست می‌سازد. وقتی کسی بداند و پیش بینی کند که در وقت شدت نیاز؛ و نیازی که هستی او را به

خطر می اندازد، تنها خودش موظف به درد بردن خواهد بود، منفعت جو و خود خواه می شود.

منفعت جوئی تا موقعی بزرگترین سائقه حکمفرمانی ما می ماند که پیش بینی کنیم که در نیاز شدید و مهلک بار درد بر دوش خود ما خواهد ماند.

از این رو منفعت جوئی مشابه همه افراد، سبب همکاری واقعی آنها با هم نمی شود. حتی کار با هم کردن و کار برای هم دیگر کردن، و کار برای رفع نیاز مشابه هم دیگر در ما ایجاد حس همکاری نمی کند. کار با هم کار هر یک برای خود است و بالطبع کار بر ضد همست و نه همکاری. تا جائیکه هر کسی در کار کردن منفعت فردی خود را به تنهایی می جوید، نمی تواند با دیگری همکاری واقعی بکند. بایستی حس همدردی از آستانه منفعت جوئی بگذرد تا انگیزه همکاری پدید آید. در مواقع بحران بایستی منفعت جوئی تابع اصل همدردی بشود.

بایستی هر کسی در اجتماع مطمئن باشد که وقتی نیازهای او دردناک شد و از آستانه قدرت تحمل فردی گذشت و شروع به صدمه زدن به شخصیتش و از هم گشائی شخصیتش کرد دیگران و اجتماع همدرد او و طبعاً همکار او خواهند بود. از این اطمینانست که سائقه منفعت جوئی هر کسی در اجتماع حد و اندازه پیدا می کند و برای ایجاد امنیت شخصی و فردی خود دست به نیرنگ و زیرکی و زرنگی و فساد نمی زند. و جایی که شدت نیاز دیگری یا گروه دیگر از حد تحمل فردی یا گروهی می گذرد و لطمه به گسترش شخصیتش می زند او منفعت جوئیش را به کنار می گذارد و یا بر آن غلبه می کند.

اجتماعی زیستن، ایمان به اینست که هر کسی درد خود را تنها نخواهد کشید. در درد او جامعه با او شریک خواهد بود. این اصل بایستی در همه قوانین اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی پیاده شود. جامعه شریک درد برای تحمل درد افراد و گروهها و برای غلبه بر آن دردها و یا رفع آن دردهاست. حکومتی که عینیت با جامعه دارد تحقق دهنده این اصل همدردی اجتماعی به شکل سازمانیست. همدردی در گذشته یک اصل فردی اخلاقی بود. از این به بعد جامعه بطور سازمانی، متعهد تحقق این اصل همدردی و شراکت در درد اعضایش می شود بدون اینکه تعهد اختیاری اخلاقی افراد را به همدردی منتفی سازد. بنابراین همدردی از این ببعد یک اصل اخلاقی انفرادی نیست و فقط از لحاظ اخلاقی و دینی از فرد تقاضا نمی شود که اگر خواست همدردی بکند بلکه یک اصل اجتماعی می شود. همدردی این نیست که من به عنوان یک فرد ولو فرد ممتاز با وجدان اخلاقی عالی میخوام و می توانم دردهای افراد دیگر را بر دوش خود بگذارم و تحمل کنم و از دوش آنها بردارم که طبعاً این وظیفه نمی تواند شامل همه درد کشندگان در اجتماع بشود.

این همدردی، عمل محدود فردی یکطرفه و اختیاری می ماند و هیچگاه یک عمل مشترک اجتماعی نمی گردد، تا هر کسی از لحاظ اخلاقی یا دینی خود را بطور فردی مسئول همدردی می داند همدردی یک اصل اخلاقیست و فرد مسئول آن است.

ولی همدردی به عنوان نقش جوهری و اساسی جامعه در تمامیتش یک تکلیف اجتماعیست. همه افراد در سازمان سیاسی که به خود داده اند در حکومت بطور مشترک در دردی که یک نفر از اعضای جامعه دارد با او شریکند. حکومت حکومت اجتماعی می شود. حکومت تعهد اخلاقی نامرتب و اختیاری افراد را که همه افراد درد کشنده بطور عادلانه از آن متمتع نمی شوند به عنوان یک اصل بنیادی خود می پذیرد و از این ببعد افراد در اجتماع می توانند به عنوان حق خود تقاضای این همدردی و شراکت در درد خود را از حکومت بکنند. در

حالی که همدردی یک فرد به من هیچگاه حق ادعا و تقاضای حتمی همدردی او را به من نمی‌کند. من نمی‌توانم این شراکت را به عنوان حق خودم خواستار بشوم. من به شراکت حکومت در رفع درد خودم حق دارم و می‌توانم این حق را بگیرم.

دیگر گداوارانه منتظر ترحم و همدردی اختیاری و دلبخواه دیگران نیستم که شاید طبق تلون مزاجش یا شناسائی موقعیت من حفظ حیثیت من بکند یا نکند. و چه بسا که این همدردیهای اخلاقی فردی لطمه به شخصیت من می‌زند. از این به بعد همه افراد در اجتماع بطور مشترک بوسیله وحدت سازمانی سیاسی که به خود داده در حکومت در دردی که یک نفر یا یک گروه دارد با او شریکند و هر فردی که در اجتماع زیست میکند موظف به مشارکت در این اقدام اجتماعیست.

در آمدش و مالکیتش در جامعه، تابع وظیفه حکومت برای تحقق این همدردی و شرکت در همدردی اجتماعیست. فرد در جامعه فقط به منظور تامین منفعت و رفاه و خیر خود زنده نیست و کار نمی‌کند بلکه همچنین برای مشارکت در همدردیهای اجتماعی زندگی می‌کند. هر فردی در جامعه اطمینان و ایمان دارد که وقتی درد داشته باشد هیچگاه خود درد خود را تنها نخواهد کشید.

قانونی ساختن پیاده کردن در قوانین این اصل محکم ساختن بنیاد همبستگی اجتماعیست. جامعه در قوانین خود را مکلف می‌سازد که در تحمل و در رفع درد شریک درد هر کسی باشد. آنچه وظیفه انفرادی اخلاقی بود تبدیل به اصل حکومت اجتماعی میشود و شکل حق به خود می‌گیرد و سرچشمه حقانیت حکومت و سیاست می‌گردد این تعهد سیاسی حکومتی است که افراد را در جامعه به هم می‌بندد و روحیه همکاری را پدید می‌آورد و از این به بعد هر کسی تنها برای خودش کار نمی‌کند.

منفعت جوئی فردی با چنین اطمینانی از تعهد قانونی حکومتی در مقابل خود حدی پیدا می‌کند و در آمد و مالکیت تابع اصل همدردی اجتماعی می‌شود. همدردی انسانی او در جامعه علیرغم منفعت جوئی فردی اش بر میخیزد و آنرا ترمز میکند. سائقه منفعت جوئی فردی با سائقه همدردی اجتماعی تعادل پیدا می‌کند. از این رو است که نباید گذاشت که فرد خود را در رفع نیازها و دردهایش تنها بداند. هیچکسی در اجتماع نایستی تنها درد ببرد. جامعه نه میگذارد هر کسی با درد خودش بسازد و نه همدردی با درد افرادش را به عهده وظیفه اخلاقی افراد و میگذارد که طبق دلخواهشان اگر بخواهند بکنند و اگر نخواهند بکنند چون همدردی به عنوان وظیفه اخلاقی و دینی فردی کسی را مجبور به همدردی یا همکاری نمی‌سازد. بلکه همدردی در اخلاق و دین اختیاریست و این اصل اخلاقی تا جایی که در عالم اخلاقی می‌ماند مسائل اجتماعی را حل نمی‌کند در حالی که جامعه همدردی را یک وظیفه اختیاری اخلاقی خود نمی‌داند بلکه یک تکلیف حتمی و جدا ناپذیر از خود می‌داند.

افراد در مقابل هم به طور اخلاقی وظیفه همدردی دارند. به اختیار و آزادی می‌توانند همدردی بکنند. ولی جامعه در تمامیتش مکلف به همدردیست و اختیار آنرا ندارد که اگر نخواست شریک درد اعضایش نباشد. جامعه ای که شریک حتمی درد اعضایش نیست از هم پاره می‌شود.

تنگ بینی ملی گرائی

تنگ بینی ملی گرائی با نفی ملی گرائی یا با تحقیر ملی گرائی رفع نمی شود. هر ملتی می تواند از دید خویش و طبق خصوصیات خویش مسائل زندگانی انسان را به بیند و در علوم انسانی و ادبیاتش پیرو راند، بدون آنکه فقط و فقط در فکر خودش باشد. استقلال فرهنگی و فکری و تاریخی ملی سبب تنگ بینی ملی گرائی نمی شود.

یک ملی گرا می تواند افکار جهان شمول و نوع دوستانه بشری داشته باشد و برای منفعت همه ملل بیندیشد و در عین حال ملی گرا بماند.

وقایع دور، به ما نزدیک می شوند

وقایعی که در زندگی ملل دیگر اتفاق می افتد و ما در قبال آنها نمی توانیم لاقید بمانیم، وقایعی هستند که با وجود دوری ما خود را به آن نزدیک می یابیم. در واقع این گونه وقایع هستند که در جامعه ما نیز اتفاق خواهند افتاد. نزدیکی روانی ما به آن وقایع علامت بروز وقایعی شبیه به آن در جامعه ما است.

شناختن خود بر ضد گسترش خود

ما موقعی نسبت به خودآگاهی پیدا می کنیم که خود را تثبیت کنیم بنابراین هر خودآگاهی چیزی جز بیحرکت ساختن خود و یا ننگ ساختن خود نیست. ما برای شناختن خود، خود را تنگ و محقر و محدود ساخته ایم. شناسایی ما از خود بر ضد گسترش خود باشد. بعد از هر تلاش موفق از خود بایستی بکوشیم که دوباره خود را از چنگال و قید معرفت خود از خود آزاد سازیم.

آیا آزادی همان سلطه بر نفس است؟

ما بعد از تلاشهای فراوان و ریاضتها مالک خود شده ایم و بر خود سلطه یافته ایم؛ ولی همین مالکیت ما را ناراضی ساخته است، چون ما به اندازه ای کوچکیم که مالکیت آن ما را قانع نمی سازد. سلطه ما بر خود نمی تواند به مالکیت تنهایی خود قناعت کند. اگر این خود ما بزرگ و پهناور بود از مالکیت خود به خود قانع و خشنود می شدیم. حالا به همه سو نظر می اندازیم که آیا این فقر خود را با تصرف دیگران که شبیه به ما کوچک و محدود هستند نمی توانیم جبران کنیم؟

سلطه ما بر نفس و ملک ما که نتیجه همان سلطه بر نفس فقیر و حقیر ما است ما را به هوس سلطه بر نفسها و ملکهای دیگران انداخته است. مالکیت و تسلط لذت آور است ولی مالکیت چیزهای حقیر و تسلط بر آنها همیشه ایجاب محرومیت می کند. بنابراین اگر تسلط و مالکیت خود آزادی ما ایجاب پرخاشگری و توسعه طلبی می نماید مگر آنکه منکر آن بشویم که مالکیت بر نفس و تسلط بر آن همان آزادیخواهی است.

زیستن بدون حقیقت؟

ارسطو می گوید: فلسفه، هنر کشف حقیقت است. عرفای ما می گویند: عرفان؛ هنر رسیدن به حقیقت است. آیا نمی توان هنری یافت که بدون کشف حقیقت و رسیدن به حقیقت زیست؟ آیا ما نمی توانیم با حساب احتمالات بهتر زندگی کنیم؟ آیا زیستن کشف حقیقی نیست که احتمال کمترین خطر را برای ما دارد؟ آیا زیستن راه دیر رسیدن به حقیقتی نیست که ما را نابود می

سازد؟ مردم حقیقت را دوست می دارند چون می پندارند که با حقیقت بهترین زندگی را میتوان کرد. در کشف حقیقت امید رسیدن به عالیترین زندگانی را دارند. بسیاری از حقیقت ها را بایستی کشف کرد تا آنها از زندگانی بطور آگاهانه دور نگهداشت تا بتوان بهتر زیست. دوستی حقیقت بر یک پنداشت بنا شده است. آنچه مسلم است به حقیقت نمی توان با هیچگونه هنری رسید یا آنها کشف کرد. اگر بتوان با هنر، حقیقت را کشف کرد یا به حقیقت رسید میتوان با هنر نیز بدون حقیقت زیست و با هنر حقیقت را نابود ساخت.

آیا ایمان ، حقیقت را خلق می کند؟

این ایمان است که احتیاج به حقیقت دارد و یا حقیقت است که احتیاج به ایمان دارد؟ آیا این سائقه ایمان ما است که برای تشفی خود ما را به خلق حقیقت و بالاخره حقیقت ما میراند؟ و اگر حقیقت احتیاج به ایمان ما دارد که هنوز حقیقت نیست.

کسیکه دیگر نمی توان او را فریفت

انسان از بس از فریب خوردن خسته می شود دنبال حقیقت می رود چون او می پندارد که حقیقت هرگز او را نخواهد فریفت. حقیقت نمیتواند بفریبد. حقیقت هیچ فریبی نیست. ولی در اولین برخورد با حقیقت توجه میشود که حقیقت فریبنده ترین چیزهاست. حقیقت، از همه چیز بیشتر انسان را گمراه می سازد. اگر حقیقت این قدرت گمراه سازی را نداشت همه به او رسیده بودند.

انسان نبایستی از یاس فریب خوردگی و از خستگی از فریب ها بدنبال آنچه کمتر یا هیچ نمی فریبد برود بلکه بایستی تاب برخورد با ظریفترین و پیچیده ترین فریبها را داشته باشد. وقتی هیچ چیزی نتواند انسان را بفریبد او حقیقت را خواهد یافت.

انسان موقعی به حقیقت می رسد که دیگر حقیقت قدرت فریب دادن او را نداشته باشد. کسیکه دیگر نمی توان او را فریفت کسی است که به حقیقت می رسد. وقتی که خدادیگر نمی تواند انسان را بفریبد انسان به خدا رسیده است. تا آن موقع خدا انسان را خواهد فریفت.

شک قوی ولی وزن کم

هیچ واقعیتی آنقدر محکم نیست که باید باشد. فقط وزن ما ناچیز است و هر واقعیتی می تواند وزن ما را تحمل کند بدون آنکه عدم استحکامش پدیدار شود. اگر معرفت ما سنگین تر بود هر واقعیتی عدم استحکام و تزلزل خود را نشان می داد. کسیکه افراطی ترین شک ها را بکار می برد ولی وزن معرفتی اش سبک است ، فشار شک هایش بر واقعیت ها تأثیری نخواهد کرد.

غلبه بر چیزی یا کشف حقیقت آن

روش غلبه بر چیزی روش کشف حقیقت آن چیز نیست. ولی همه علوم ما و بهترین علوم ما چیزی جز روش غلبه بر چیزها و یافتن قدرت بر چیزها نیستند. ولی از آنجا که ما قدرت خود را مساوی با حقیقت می گذاریم در روشن غلبه خود بر چیزها روش کشف حقیقت را می شناسیم. ما موقعی خواهیم توانست کشف حقیقت چیزی را بکنیم که نخواهیم بر آن غلبه کنیم. بر هر چیزی که غلبه می کنیم را معرفت ما را به خودش می بندد. وقتی بر همه دنیا غلبه کردیم خواهیم دید که به اوج بی خبری از حقیقت رسیده ایم.

سلاح فکری

مسلح ساختن مردم با افکار غیر از انگیختن مردم به تفکر است. با افکاري که مي جنگند نخواهند اندیشید. اسلحه را بعد از پیروزي دور خواهند ریخت.

احتیاج به قهرمان

ملتی احتیاج به قهرمان ندارد که قهرمان زیاد دارد. بی احتیاجی از هر چیزی، در اثر ثروت از آن چیز است. ملتی که قهرمان دارد، احتیاج بیشتر به قهرمان دارد. ملتی که هیچ قهرمان ندارد، بیشترین احتیاج را به قهرمان دارد. همین احتیاج بی نهایت است که دیکتاتورها را به وجود می آورد.

چرا انتقاد حق به ما می دهد که نابود بسازیم

هنر، وجود را بدینسان تأیید می کند که وجود را زیبا تر می سازد یا زیبا تر می نماید. و نشان می دهد که وجود می تواند زیبا تر باشد. درک نقص وجود تأیید وجود، برای رشد خلاقیت انسان با آن وجود است. انسان اگر درک نقص در وجود را نمی کرد، به خلاقیتش ادامه نمی داد. آفریدن و درک نقص به هم پیوسته- اند. درک نقص در وجود ما برای نابود ساختن آن، موقعی است که انسان از خلاقیت عقیم می شود. فقدان خلاقیت، در انتقاد، حق به نابود سازی را پیدا می کند.

ضعف خلاقیت و اندیشه کمال

کسی که نمی تواند چیزی را دوباره بیافریند، معتقد می شود که بهتر از آن نمی شد آفرید. بدینسان ضعف خلاقیت، پنداشت کمال خلقت را پدید می آورد.

پیشروان

یک مرد خرافی و کج اندیش هم با ازدیاد خرافات و کج اندیشی هایش، احساس پیشرفت می کند.

نفی امتیاز با امتیاز

نفی هر امتیازی، احتیاج به احساس امتیاز در چیز دیگر دارد. مبارزه علیه هر امتیازی موقعی پیروز می شود که ایمان به امتیاز دیگری موجود باشد. نفی امتیاز قومی با احساس امتیاز ایمانی میسر می گردد. انسان، احتیاج به احساس امتیاز دارد.

وقتی این احساس امتیاز فقط از خودش سیرا ب نشود، عقاید و اصول و خرافات و بستگی به افراد و اقوام دیگر، این احساس امتیاز را ترضیه خواهد کرد. ایمان به برتری انسان به خودی خودش راه گریز از امتیاز طلبی انسان است. تحقق احساس امتیاز در هر چیز دیگری (بستگی به عقیده و ایدئولوژی، بستگی به رهبر، بستگی به قوم و نژاد) خطرناک تر از رفع این احتیاج در درک امتیاز با ایمان به خود است.

چگونگی قبول یک فکر

افکار متفکر در پی آن است که انسان را بگیرد، فروغ گیرد و فرا گیرد. از این رو افکار متفکر، خوش آیند و دوست داشتنی نیست. ما در تلاشیم که از فکری که در حال فراگرفتن و گرفتن ما است، بگریزیم، و برهانیم. از این رو ما غالباً از افکار یک متفکر نفرت داریم. همیشه قدرتی که در یک فکر نهفته است درصدد گسترش و فراگیری است. قدرتی را که در مقابل ما است، نمی توان دوست داشت. ما یک فکر را قبول نمی کنیم چون آن را دوست می داریم؛ بلکه وقتی که قدرت یک فکر را در فراگیری و تصرفش شناختیم می پذیریم تا خود نیز به واسطه آن فکر، فرا گیرنده و گیرنده باشیم. ما یک فکر را موقعی می پذیریم که مطمئن هستیم آن فکر ما را مقتدر می سازد. از این رو است که ضعفا و فقرای روحی و فکری، به فوریت تابع مقتدر ترین افکار می شوند.

نابود ساختن ارزش قهرمان

ملت هایی هستند که احتیاج فراوان به قهرمان دارند ولی آنانی که در آن ملت می خواهند قهرمان باشند و قهرمان نیستند، نمی توانند قهرمانان را تحمل کنند و مانع از پیدایش قهرمانان می شوند. این ملت ها، همیشه در اثر این شبهه قهرمان ها، از قهرمان های خود محروم می مانند و نسبت به قهرمان ها و مفهوم قهرمان بودن بدبین می شوند. این شبهه قهرمان ها، ارزش قهرمان بودن را نابود می سازند تا نه احتیاج به قهرمانی باشد و نه قهرمانی به وجود بیاید و حتی مردم بر ضد قهرمانان باشند.

ما بایستی بیشتر سودجو شویم

تأمین یک منفعت، احتیاج به خود دادن خود و اجتماع به عادت دارد. ولی وقتی به تدریج آن منفعت، تغییر می کند، انسان و اجتماع منفعتی دیگر پیدا می کند. یا منفعتی دیگر، ضروری تر و مهم تر می گردد؛ ولی آن عادت که برای تأمین منفعت خاصی ایجاد شده بود به جا می ماند. و علاقه ما به عادت خود (با تابعیت ما از عادت خود) مانع از جلب و تأمین منفعت تازه ما می گردد. عادت ما منفعت گذشته را که ضرر کنونی ما شده است تأمین می کند منفعت کهنه ما در مقابل منفعت تازه ما می ایستد. و منفعت کهنه ما، ضرر تازه ما است که ما در اثر علاقه به عادت خود، حاضر به اعتراف آن نیستیم. بدینسان به خود ضرر می زنیم و این ضرر رسانی به خود را به عنوان منفعت خود، توجیه می کنیم و عادت گذشته، ما را از ایجاد عادت تازه برای تأمین منفعت تازه باز می دارد و عادت تازه با تعویق ایجاد می گردد. و چه بسا این عادت تازه موقعی ایجاد می گردد که منفعت تازه نیز سپری شده است. و عادت جدید ما موقعی جا افتاده می شود که مضر به حال ما است. از تشخیص منفعت تا جلب و تأمین منفعت همیشه فاصله است. و جلب و تأمین منفعت، احتیاج به عادت دارد. در ایجاد عادت، همیشه مسئله گذاشتن یک مشقت عادت تازه به جای عادت کهنه و ریشه دار است. چه بسا که ما علی رغم تشخیص منفعت، قدرت تغییر عادت یا قدرت تغییر سریع عادت را نداریم و برای رسیدن به منفعتی که تشخیص داده ایم، می کوشیم که همان عادت سابق را به کار ببریم یا با عادت سابق خود آلتی برای تحقق منفعت های تازه بسازیم، که البته میسر نیست.

ولی ما بدینسان راه رسیدن به منفعت های تازه خود را با عادت خود، سد می کنیم. ما منفعت های خود را دوست می داریم اما عادت خود را بیشتر دوست می داریم. دوستی منفعت، موقعی خالص و واقعی است که ما آن را بیشتر از عادت خود دوست بداریم و حاضر باشیم برای جلب منفعت های خود از عادت های خود نفرت داشته باشیم. سودجویی تنها وقتی که

عادت پرستی ما نیرومند است، کفایت نمی‌کند. برای تغییر بسیاری از عادات ریشه‌دار، باید التهاب شدید برای سود داشت.

شاید این سودپرستانند که قدرت بیشتر از همه برای تغییر عادات دارند و انقلاب هر اجتماعی را سودپرستی ممکن می‌سازد.

تصمیم به هنگام

تصمیم‌گیری را آن قدر به تعویق انداخت که شرایط مساعد و زمان مناسب فرا رسد، و درست در همین لحظه تاریخی است که باید با یک ضربه و با نهایت قاطعیت تصمیم گرفت. تعویق اندازی تصمیم‌گیری تا چنین شرایط و زمانی برسد، خصوصیت یک مرد مصمم است. در تاریخ زندگانی فردی اجتماعی باید به هنگام هر تصمیمی را گرفت. کسی که نابهنگام و نا به جا تصمیم می‌گیرد، مرد مصمم نیست. به تعویق انداختن تصمیم، بی‌تصمیمی و تردید و لاقیدی نیست. یک حکومت مدار، هیچ‌گاه پیش از وقت تصمیم نمی‌گیرد و هیچ‌گاه با رسیدن وقت تصمیم خود را به تعویق نمی‌اندازد. تعویق انداختن تصمیم برای رسیدن به این وقت بوده است. تصمیم‌گیری یک لحظه بعد از این وقت، نشان می‌دهد که او نمی‌تواند تصمیم بگیرد. در تاریخ، هر وقتی برای تصمیمی است.

بدویت در پیچیدگی

هر نوع تند روی و افراط‌گرایی استوار بر یک نوع ایمان و یک نوع بدویت است. برای ایجاد جنبش‌های افراطی باید به مردم یا جوانان افکار بدوی تلقین کرد یا افکارشان را بدوی ساخت. با پیچ و تاب دادن به افکار بدوی، می‌توان بدویت آنها را از نظر مخفی ساخت. پیچیدگی و دیالکتیک فکری، از بدویت نمی‌کاهد بلکه بهترین وسیله برای پوشاندن بدویت می‌شود.

فکر، راه خود را می‌رود

به آسانی می‌توان نقطه شروع یک جنبش فکری یا اجتماعی یا سیاسی یا اقتصادی شد. اما به دشواری می‌توان آن جنبش را در دوامش هدایت کرد و به آن جهت داد و بر آن قدرت داشت. یک متفکر نمی‌تواند تاریخ تأثیر و گسترش افکارش را پیش‌بینی کند ولو آن که احساس از دوام تأثیرات افکارش داشته باشد. فکری که به دنیا آمد دیگر اختیارش در دست متفکر آن نیست.

پیشرفت نادانی، ملازم با پیشرفت دانائی است

اغلب تضادها، خرافات زبانی یا پنداشت‌های ساختگی هستند که ما عادت کرده‌ایم آنها را به عنوان تضاد بگیریم و در رابطه تضاد با هم قرار دهیم، در حالی که با دقت و تأمل بیشتر خواهیم دید که متضاد نیستند.

اغلب از گسترش خود هر مفهومی، آن چه را با مفهوم تضاد می‌نامیم پیدا می‌شود. قدرت و ضعف، دانائی و نادانی، خصوصی و عمومی، گرما و سرما، درد و شادی، خیر و شر هیچ کدام با هم متضاد نیستند. دانائی و نادانی دو وجه یک جنبش است.

دانائی بدون نادانی نمی شود و نادانی بدون دانائی نمی شود. و این که انسان می تواند به جائی برسد که همه چیز را بداند (یا وجودی است که همه چیز را می داند) یک خیال محض است. چون هر دانائی، موجد یک نادانی است و توسعه دانائی ها به همان اندازه توسعه نادانی ها است. هر کس به اندازه دانائی اش نادان است. وسعت دانائی یا وسعت نادانی ملازم و همگام است

همان طور وسعت دامنه قدرت با وسعت دامنه ضعف ملازم است. نه هر آن کس و هر چه بر دانائی اش و قدرتش بیافزاید از نادانی اش و ضعفش کاسته می شود. این مفهوم پیشرفت دروغین است که از تضاد خرافاتی و زبانی دانائی و نادانی و قدرت و ضعف و... ایجاد شده است. دامنه ناشناخته ها به اندازه دامنه شناخته ها وسعت می یابد. دنیای گذشته، شناخته های کمی داشت به همان اندازه دنیای ناشناخته اش هم وسعت چندانی نداشت. دانائی اش کم بود و نادانی اش هم کم بود. قدرتش کم بود، ضعفش هم به همان تناسب کم بود. ما با دامنه وسعت دانائی های خود بر وسعت دانائی های خود افزوده ایم. فقط افراد عادی، آگاهی از این نادانی ها ندارند. و فقط خبر وسعت دانائی ها را می شنوند. و طبق همین خرافه می پنداشتند که هرچه به کمال نزدیک تر شوند، از نقص شان کاسته می شود و از نقص هایشان به همان اندازه وصول به کمال، رهایی می یابند

چون این تضاد میان کمال و نقص یک تضاد ساختگی و زبانی بود. برعکس این پنداشت خام کمالات و نقائص به هم پیوستگی دارند. هر چه دامنه کمالات گسترش می یابد، دامنه نقائص نیز گسترش می یابد. هرچه ما کامل تری شویم، به همان شدت و کمیت نیز ناقص تر می شویم. همان قدر که بر ثروت کمالی ما افزوده می شود بر ثروت نقائص ما نیز افزوده می شود. چنین تضادی میان کمال و نقص نیست که با افزایش کمال، از نقص کاسته بشود، این مفهوم تضاد میان کمال و نقص یک خیال مصنوعی است. همان طور میان شر و خیر، چنان تضادی نیست. با افزایش دامنه خیر، دامنه شر ما افزوده می شود. ما با نیکی های بیشتر، شر کمتر نخواهیم داشت.

این تضاد های ساختگی و دروغین، دین ما را از شناخت انسان و اجتماع و تاریخ کور کرده است. پیش از آن که ما بخوایم ضداندیشی (از ضد به ضد رفتن) کنیم، بهتر است برای خود روشن سازیم که کدام فکر به کدام فکر در تضاد واقع شده است.

ما چه موقعی آزادی طلبیم؟

کسی که از قدرت نفوذ افکارش اطمینان دارد، به هر کسی آزادی انتشار افکار می دهد و کسی که از قدرت نفوذ افکارش واهمه دارد، حاضر به دادن آزادی به انتشار افکار دیگران نمی شود. قدرت نفوذ هر کسی، کمیت و کیفیت آزادی طلبی هر کسی را مشخص می سازد. از این گذشته قدرت نفوذ هر فکری طبق شرایط و زمان تغییر می کند. از این رو نیز آزادی طلبی هر کسی و گروهی و عقیده ای و حزبی طبق این شرایط کم و زیاد می شود. وقتی شرایط مناسب قدرت نفوذ افکارش است، آزادی طلب است و وقتی شرایط نامناسب برای نفوذ افکارش باشد (و بالطبع مناسب برای نفوذ افکار دیگر است) بر ضد آزادی است. پس آزادی طلبی خصوصیت زائی یک دستگاه فکری یا عقیده یا یک حزب نیست، بلکه طبق شرایط نفوذش، کم و بیش می شود. آزادی طلبی اصولی در آن دستگاه فکری یا عقیده یا حزب، با آزادی طلبی واقعی اش تفاوت دارد. آن چه در آن عقیده یا فکر راجع به آزادی گفته شده، آن

چیزی نیست که در واقع طالبند یا طالب خواهند بود. وضعیت آزادی طلبی را شرایط نفوذ آن عقیده یا فکر، مشخص می‌سازد.

دست چین کردن تجربیات خود

اطلاع از خود به دیگری دادن، همیشه ضرر دارد. دیگری نباید ما را بشناسد. البته ما می‌توانیم قطعاتی از خود و تجربیات خود را به دیگران بنمائیم که ترکیب آنها، یک تصویر گمراه‌کننده و به اشتباه اندازنده در ذهن دیگران از ما پدید آورد. تا وقتی ما همه خود و تجربیات خود را به تمامی نمی‌نمایانیم، می‌توانیم منتخباتی از خود و تجربیات خود را برای گمراه ساختن دیگران درباره خود بنمایانیم. ما هیچ‌گاه منتخبات تجربیات خود یا قطعاتی از تجربیات خود نیستیم. راست گفتن بدین ترتیب تاکتیکی برای دروغ گفتن است. راست گوئی‌های ما همان نتیجه را می‌دهد که دروغ گوئی خواهد داشت. فقط باید منتخباتی از تجربیات خود را برگزید که ترکیبش با هم چیزی جز تصویر دروغین نشود که ما می‌خواهیم در ذهن دیگران پدید آوریم. ما با راست گوئی‌های خود دیگران را گمراه می‌سازیم. البته ما خود نیز عادت داریم که خود را در مجموعه‌ای از همین اعمال و تجربیات منتخبت خود، به خود معرفی کنیم و بدینسان بیشتر به خود دروغ می‌گوئیم تا به دیگران. چون ما معمولاً چیزی جز تصویر منتخبات اعمال و افکار و احساسات خود برای خود نیستیم. بسیاری از اعمال و افکار و احساسات و تجربیات ما از خود در این تصویر انتخاب شده نمی‌گنجد و ما آنها را فراموش می‌کنیم یا نادیده می‌گیریم.

فاصله قانون از حق

میان قانون و حق، هیچ‌گاه انطباق کامل حاصل نمی‌شود. قوانین تلاش دائمی برای عبارت بندی کردن حقوق هستند. قانون آزمایشی است برای تحقق و تجسم حق. ضدیت با قانون، ضدیت با حق نیست، بلکه برای عبارت بندی بهتر و صحیح‌تر حق است. میان قانونیت و حقانیت باید تفاوت قائل شد. تا موقعی که قانونیت صادقانه در تلاش برای عبارت بندی حقانیت است، قانون معتبر است. یک قانون غلط در چنین وضعی معتبر است. ولی وقتی قانون در تلاش برای پوشاندن یا فاصله گرفتن از حق است، هر قانونی غیر معتبر می‌شود. گذاردن قوانین ابدی، پایمال کردن حق انسانی و انسان است. هیچ‌گاه قانون با حق انسان، عینیت نخواهد یافت. حق انسان، بیش از آن است که بتواند در قانونی بگنجد. کسی که قانون را با حق عینیت می‌دهد، و قانون برای او حق است، انسان را در زندان قوانین خود، پایمال خواهد ساخت.

ما قوانین را معتبر می‌سازیم

اعتبار قوانین به کسی یا هیاتی یا نسلی نیست که آنها را گذارده‌اند. بلکه به کسانی است که می‌خواهند آن را اجرا کنند. قوانینی را که اجرا کنندگان معتبر نشناسند، موظف به اجرای آن نیستند. قوانینی که از گذشته می‌آیند فقط یک سند تاریخی هستند که تا ما تصویب نکنیم، معتبر و موظف و سازنده نیستند.

ما می‌خواهیم بیش از آن باشیم که هستیم

هر انسانی می خواهد بیش از آن باشد که هست. هر انسانی می خواهد عملی انجام دهد که بیش از قدرت او است. ولی وقتی نتوانست چنین عملی را انجام دهد از خود شرم می برد و وقتی نمی تواند بیش از خود باشد، از هستی اش ننگ دارد و آن را تحقیر می کند. این خواست بیش از خود بودن هستی ما را منفور و کثیف می سازد در خواست انجام عملی بیش از قدرت خود وجدان ما را معذب می سازد و اعمال معمولی ما را ناقص می داند. از این رو است که خواست ما بیشتر بودن و عملی بیش از قدرت خود انجام دادن، خدا و اخلاق را می آفریند. وقتی ما نمی توانیم از خود بیشتر باشیم، خدایی می یابیم که از ما بیشتر است و وقتی عملی بیش از قدرت خود نتوانیم انجام دهیم، اخلاق و ایده آلی می سازیم که از ما عملی مافوق طاقت ما نطلبد.

از تقوای اطاعت

اطاعت، ملازم، بی خودی است. به خود آمدن و با خود شدن، نه تنها اطاعت کردن را از تقوا بودن می اندازد، بلکه اطاعت کردن را، برضد خود بودن احساس می کند. جایی که مردم به خود آمدند، دیگر نمی توان حکومت کرد اطاعت را باید به صورت تقوای انسانی ساخت تا بتوان مردم را بیخود ساخت و بر آنها حکومت کرد. کسی که به خود می آید، فقط از خود اطاعت می کند.

گرفتن قدرت از حکومت و جامعه

وقتی فرد نتواند در مقابل جامعه و یا حکومت بایستد و مقاومت و اعتراض و مبارزه، عدالت اجتماعی و عدالت حکومتی برقرار نیست. و جامعه و حکومت آن قدر دارای قدرت اند که در مقابل خود، کوچکترین و اهمه ای از قدرت خود ندارند. برای این که فرد بتواند در مقابل جامعه یا حکومت ایستادگی و مبارزه کند، باید راههایی یافت که حکومت و جامعه در این مقابله، از قدرت بی اندازه خود، طبق دلخواهش نتواند استفاده برد. حتی وقتی حکومت و جامعه با هم عینیت یافتند، مسئله ایستادگی و مبارزه فرد به مراتب مشکل تر خواهد شد چون وقتی حکومت و جامعه یکی شد، قدرت آنها در مقابل فرد بی نهایت بیشتر میشود و فرد ضعیف تر می گردد. حکومت و جامعه ای که با قدرتشان در مقابل فرد ظاهر می شوند، فرد را نابود می سازند. حکومت و جامعه- ای که در مقابل فرد در این مبارزه از همه قدرتشان استفاده می برند، بر ضد حق و عدالت رفتار می کند. جامعه و حکومتی که حق دارد، احتیاج به زور ندارد. مبارزه فقط با توسل به حق انجام می شود نه با توسل به قدرت. حق باید همان قدر قدرت بر جامعه و حکومت داشته باشد که بر فرد. تجاوز حکومت و جامعه از حق باید به همان شدت (بلکه بیشتر) مجازات شود که تجاوز فرد از حقش.

نیکی، تعادل دادن میان شر ها است

این درست نیست که سوانق خوب ایجاد انسان خوب می کند. اگر سوانقی را که ما شر می نامیم یا ارزش منفی به آنها می دهیم (مانند شهوت جنسی، قدرت خواهی، علاقه به تظاهر و خود نمائی و اشتیاق تمتع از زندگی و...) با هم و علیه هم تعادل پیدا کنند و نگذا رند که یکی از آنها بر دیگر سوانق غلبه گذرا پیدا کند، با آن که این غلبه، کوتاه و موقتی باشد و تلاش برای کنترل و تعادل همیشه موجود باشد، چنین انسانی، از سلامتی اخلاقی بیشتری برخوردار است تا آنها که فقط سوانق خوب داشته باشند. نیکی زا ئیده سرچشمهای از نیکی- ها نیست بلکه حالت تعادل و انضباط میان شر ها است. نظم شر ها، یک حالت نیک فراهم می آورد.

نیکی وجود ندارد. نیکی یک حالت میان شرها است. برای رسیدن به این نیکی، نباید شرها را نابود ساخت یا کوفت، یا تاریک ساخت، بلکه باید شیوه مقابله آنها با همدیگر و شیوه ترمز کردن یکی با دیگری و بالاخره شیوه ترضیه تناسبی آنها و هم چنین عدم ترضیه یکی با ترضیه دیگران در یک موقعیت را داشت تا به حالت نیکی نزدیک شد از شرها در بنای عدالت و رفاه و امنیت اجتماعی می توان صرف نظر کرد.

کسی که پایش در هر چیزی فرو می رود

علاقه شدید ما به واقعیات محکم و مسلم، نشانه ترس ما از شک است. اگر تا به این اندازه از شک نمیترسیدیم، آنقدر نیز احتیاج به واقعیات محکم و مسلم نداشتیم. انسان بر روی هر چیزی که حرکت می کند می ایستد به شرط آن که بند بازی بداند.

همچنین از نرم نبودن یا شل نبودن واقعیات نباید ترسید. انسان بر روی واقعیاتی که نتواند بایستد، فرو می رود و برای عمیق شدن همیشه باید محکمت و مسلمات را سست کرد و باید آن قدر سنگین بود که هیچ واقعیتی نتواند ما را بر روی خود نگه دارد. ما در سطح واقعیات می مانیم، چون واقعیات برای ما محکم اند و وزن ما نسبت به آنها کم و ناچیز است. قبول هر واقعیت مسلمی، نشانه سبکی عقل و روح ما است. کسی که عقلش سنگین شد در هر واقعیتی فرو می رود و بر روی هیچ واقعیتی نمی ماند و بر روی واقعیات، نمی تواند گام بردارد. راهروی، احتیاج به سطح و سطحی بودن دارد. کسی که سنگین شد راه رفتن برای او عذابی می شود. چون پایش در هر چیزی فرو می رود.

جامعه فرشتگان هم، احتیاج به حکومت دارد

دوره ای که فرهنگ اخلاق اجتماعی کم بود و پنداشته می شد که امیال و شهوات و عواطف انسانی به ندرت قابل مهار کردن اند. و کم کسی بود که می توانست آنها را انضباط بدهد و بر آنها غلبه کند و مسلط شود، انسانی که می توانست بر این امیال و شهوات و عواطف شدید و وحشی، سلطه پیدا کند، بسیار نادر و استثنائی بود. از این رو نتیجه گرفته می شد که وقتی کسی بتواند بر امیال و شهوات و عوطف خود سلطه و تصرف داشته باشد (کسی که بتواند بر خود حکومت کند) باید بتواند بر دیگران نیز حکومت کند. ولی وقتی هر کس هنر خودداری را یاد گرفت و سلطه بر نفس یک کار همگانی شد، این طرز تفکر از بین می رود. هنر در بند کردن و منظم ساختن و مهار کردن شهوات و امیال با هنر منظم کردن مردم فرق دارد.

با این استدلال، اگر همه افراد در اجتماع تا اندازه ای هنر و فن سلطه بر امیال و شهوات و سوانق خود را یاد بگیرند، احتیاج به حکومت نخواهند داشت. از طرفی در هر انسانی در اجتماع، همان شهوتی یا میلی یا سائقه ای از آن فرد حاکم نیست که بر آنها سلطه بورزد. از این گذشته ممکن است که آن فرد نادری که موفق به سلطه بر نفس خود شده است امیال و سوانق و شهوات نسبتاً "ملایم و ضعیفی داشته باشد که تسلط بر آنها شاهکاری حساب نشود. از طرفی دیگر این سلطه بر نفس در هر کس با کس دیگر، فرق دارد چون طیف قدرت امیال و سوانق و شهوات در هر کسی مختلف می باشد. در بسیاری از افراد، سلطه بر نفس، یک عمل آگاهانه و ارادی فردی نیست بلکه بسیاری از امیال و شهوات در مقابل همدیگر توازن و تعادل با همدیگر پیدا کرده اند و احتیاج به تنفیذ قدرت ارادی نداشته اند. اضافه بر همه این استدلالات، اگر همه افراد، اخلاقی باشند و سلطه نسبتاً کافی بر نفس خود داشته باشند مسئله حکومت منتفی نمی شود اخلاقی بودن و متقی بودن همه افراد، احتیاج به حکومت را از بین

نمی برد. حکومت، ضرورتش در اثر بی اخلاقی و بی تقوایی مردم یا افراد نیست. اگر همه افراد فرشته هم بودند، جامعه فرشتگان احتیاج به نظم داشت. ترکیب افراد مختلف (ولو فرشته هم باشند) احتیاج به نظم دارد و با اخلاق بودن همه مردم، احتیاج به حکومت را از بین نمی برد، در حالیکه فقدان تقوا و اخلاق، حکومت را مشکل تر می سازد. اخلاق خوب ضرورت نظم را منتفی نمی سازد. از این رو کمال اخلاقی افراد، به خودی خود ایجاد نظم سالم و هماهنگ اجتماعی نخواهد کرد.

تکرار تجربیات

هر تجربه ای که ما فراموش کنیم، دوباره آن تجربه را خواهیم کرد. به خاطر سپردن تجربیات به خاطر آن است که نگذاریم تجربیات تلخ دوباره تکرار شود. از این رو حافظه ما معمولاً برای یاد آوری تجربیات عذاب آور و جانگزا زیاد است. ولی با ارزش دادن به عذاب و درد، حافظه ما نسبت به تجربیات عذاب آور و دردزا کم می شود. چون درد و عذاب نیز، در عمق ما دوست داشتنی و لذیذ می شوند، بدینسان سائقه طبیعی ما برای یادآوری بیشتر درد ها و عذاب ها پریشان و درهم می گردد.

شکی از بدبینی و شک معرفت برای

شکی که از بدبینی است، ما را ضعیف می سازد و شکی که از سرچشمه معرفت خواهی ما است، ما را نیرومند می سازد شک بر پایه بدبینی، آلت و تابع ایمان است. شک بر پایه بدبینی، چیزها را زشت تر و تاریک تر می سازد. شک در معرفت، دنیا را متحرک تر و انسان را نیرومند تر می سازد.

بی اعتنای به لحظات گذرا (این نیز بگذرد)

آیا گذرا بودن هر چیز، آن چیز را بی ارزش و بی اهمیت می سازد؟ هر چیز گذرا تر است، بیشتر ارزش و اهمیت پیدا می کند یک لحظه و آن بیشترین ارزش و اهمیت دارد. تاریخ لحظات و نوشتن برای آن است که ما خاطرات این بزرگ ترین ارزش های باز ناگشتی و یکباره و بی نظیر را نگاه داریم. بقا و ابدیت، ارزش تاریخی ندارد چون همیشه یکسان و یکنواخت است.

هر لحظه ای، بی نظیر است و بیشترین ارزش و کیفیت یکباره دارد و چون می گذرد نباید نسبت به آن لاقید و بی اعتنا بود؛ بلکه باید به هر لحظه از زندگی اوج توجه و اعتنا را کرد. آیا چون بیشترین ارزش ما گذرا است نباید به آن پرداخت و باید به آن لاقید بود؟ آیا لذت بردن و تمتع از لحظه، آخرین و برترین توجه از لحظه است؟ پرارزش ترین چیز و مهمترین چیز می تواند گذرا باشد. گذرا بودن یک چیز، از ارزش و اهمیت آن نمی کاهد. و دراز بودن و بی زمان بودن یک چیز، بر ارزش و اهمیت آن نمی افزاید. فقر جاوید و عبودیت ابدی چون ابدی هستند یک پیشیز بر ارزش و اهمیت فقر و عبودیت نمی افزایند. ابدیت برای درازی بینهایتش، ارزش بی نهایت پیدا نمی کند.

حق قضاوت به ما حق لعنت نمی دهد

قضاوت کردن لعنت کردن نیست. و چیزهایی را که ما ملعون می سازیم، قضاوت نکرده ایم. و کسی که قضاوت می کند هیچگاه حق ملعون ساختن را ندارد. چون هیچ قضاوتی حق تلعیق نمی دهد. حق قضاوت، به ما حق لعنت نمی دهد. کسی که لعنت می کند، قضاوتی، را که کرده است منتفی و ملغی ساخته است. هر انسانی لعنت شده ای باید دوباره قضاوت شود. قضاوت در اعمال انسانی از ارزش وجود او نمی کاهد. به عنوان مجازات یک انسان، کسی حق ندارد او را در اجتماع تنگین سازد و موجودیت او را تبدیل به شر کند. اعمال بد، انسان را تبدیل به شیطان نمی سازد.

چگونه یک حکومت را می توان نابود ساخت؟

دوام حکومت احتیاج به مفاهیم ثابت و بادوام و بالاخره به تصاویر ذهنی ثابت و با دوام دارد. برای متزلزل ساختن یک نظام حکومتی، باید آن مفاهیم و تصاویر را متزلزل و مشکوک ساخت. تزلزل تصاویر و مفاهیمی که دوام حکومت بر آن استوار است برای سرنگون ساختن آن حکومت کفایت می کند و احتیاج به ریشه کن کردن آن تصاویر و مفاهیم از اذهان مردم نیست.

وقتی که اختلاف جزئی اختلاف کلی می شود

عدم تساوی موقعی بیشتر احساس می شود که نامساوی ها، اختلاف ناچیز با یکدیگر داشته باشند. اینکه انسان اختلاف خود را با دیگری چگونه احساس می کند، اهمیت دارد. وقتی همه را نسبتاً مساوی ساختند، آنگاه احساس عدم تساوی از بین نمی رود، بلکه درک اختلافات بسیار جزئی، همان احساسات تلخ و عدم تساوی گذشته را که در اختلافات بسیار کلی از همدیگر داشتند، تکرار می شود. وقتی تساوی نسبی ایجاد گردید احساس عدم تساوی به همان شدت و کیفیت قدیم باقی می ماند. در اختلافات جزئی، از این به بعد همان احساس به بزرگ بود و برتری شناخت اختلافات ناچیز، حساسیت نداشت ولی وقتی اختلاف کم شدند، احساس عدم تساوی، واحدش کوچک می شود و اختلافاتی که در سابق برای او مرئی و محسوس نبودند ناگهان مرئی و محسوس می گردند.

تفاوت مجموعه ارزش ها با سلسله مراتب ارزش ها

معمولاً سلسله مراتب ارزش های اخلاقی با اجتماعی جا به جا می شوند. این جا به جایی به این صورت که یک جدول از ارزش ها به کلی نابود شود و جدولی تازه از ارزش ها به جای آن گذاشته شود نیست. تعویض اهمیت چند ارزش با هم در سلسله مراتب ارزش ها به کلی اخلاق را تغییر می دهد. ممکن است که یک انسان همه ارزش های اخلاقی و یا اجتماعی سابق را حفظ کند ولی جای آنها را در جدول ترتیب و اهمیت تغییر دهد. همین تغییر سبب تغییر کلی اخلاق او می گردد. این اشتباه بزرگی است که می پندارند اسلام، مجموعه ارزش های اخلاقی اش همیشه ثابت است. مجموعه ارزش ها، به تنهایی کیفیت اخلاقی را مشخص نمی سازد بلکه ترتیب اهمیت آنها نسبت به یکدیگر کیفیت اخلاقی را مشخص می سازد. سلسله مراتب ارزش ها با مجموعه ارزش ها فرق دارد. یک مجموعه ارزش را می توان به طور بی نهایت از لحاظ رتبه اهمیت هر ارزش به ارزش دیگر، ترکیب کرد و با هر سلسله مراتبی، اخلاقی دیگر داشت. از این گذشته هر کسی (هر معتقدی به یک مجموعه ارزش) در هر موقعیتی این سیستم (سلسله مراتب) ارزش هایش را به نحوی دیگر مرتب می سازد. همان مجموعه ارزش ها، در ترتیب دیگری از اهمیت ها قرار می گیرند.

نفرت از حرکت

انسان، وجودش از آغاز در اثر مبارزه و ضدیت در حرکت بوده است. این نفرت و کینه نسبت به آن چه می‌گذرد و می‌جنبد و می‌گریزد، سبب شده است بکوشد تا آن چه می‌گذرد و می‌جنبد و می‌گریزد را ثابت سازد و ساکن کند و سفت به آن بچسبد. تثبیت کردن، ساکن و منجمد ساختن، بالاخره بی‌نهایت محکم خود را به چیزی بستن، در اثر کینه و نفرت نسبت به حرکت پدید می‌آید. صنعت و علم و مدنیت و فرهنگ و دین و هنر چیزی جز این دشمنی با حرکت نبوده است. بعد از هزاره‌ها ثابت‌سازی و منجمد‌سازی و بستگی مطلق حالا می‌خواهد از دشمنی نسبت به حرکت دست بکشد. ما اگر در بزرگ‌ترین شاهکارهای انسانی بنگریم، همیشه این تلاش بر ضد حرکت را در کار خواهیم دید. نخستین نفرت ما، نفرت علیه حرکت بوده شاهکارهای انسانی بنگریم، همیشه این تلاش بر ضد حرکت را در کار خواهیم دید. نخستین نفرت ما، نفرت علیه حرکت بوده است. شاید علیه عشق آگاه‌بودانه برای حرکت در نا آگاه‌بود خود نیز هنوز کینه و نفرت ریشه دار ما نسبت به حرکت باقیست.

احتیاج به اسلحه ای دیگر

غلبه و پیروزی در مبارزه، احتیاج به قدرت بیشتر ندارد بلکه احتیاج به اسلحه دیگر دارد. اسلحه ای را باید به کار برد که دشمن نمی‌شناسد. معمولاً "قدرت شامل همان اسلحه‌های شناخته شده و روش کاربرد آن است. یک فکر تازه معمولاً علیه قدرت‌های موجود پیروز می‌شود چون نه تنها اسلحه ای دیگر است، بلکه چون هنوز به عنوان اسلحه، دیده نمی‌شود. قدرت یک فکر تازه در این است که هنوز مقتدر نمی‌داند که آن فکر، اسلحه ای دیگر است. قدرت‌های اجتماعی و تاریخی را با اسلحه‌های موجود و شناخته شده نمی‌توان متزلزل ساخت و محکوم کرد یا از بین برد. یا بزرگترین قدرت‌ها نباید با اسلحه‌هایی که آنها دارند و می‌شناسند، رو به رو شد. در چنین موقعی احتیاج به فکریست که هنوز قدرتمند آن را به عنوان اسلحه نمی‌شناسد.

تواضع، ریاکاری است

تواضعی که انسان را حقیر و بنده سازد، بر ضد انسان است. تکبری که برای پوشانیدن و تاریک ساختن حقارت است، انسان را بزرگ نمی‌سازد بلکه کوچک نگاه می‌دارد. انسان فقط در تکبر، یاد می‌گیرد که چگونه در بزرگ نمایاندن خود، همان قدر کوچک بماند که بود. تواضعی که تاکتیک برای کوچک تر نمایاندن خود است، یک نوع دروغ‌گویی و یا ریاکاری است انسان، باید به همان بزرگی که است، خود را بنماید.

من می‌خواهم بزرگی خود را بشناسم

من هر چه بزرگ شوم در مقابل خدا هیچ می‌مانم. چنین خدایی برای من هیچ ارزشی ندارد. من می‌خواهم معیاری داشته باشم که بزرگ شدن خود را درست احساس کنم. نه معیاری که علی‌رغم بزرگ شدنم، همیشه هیچ بمانم. و نه معیاری که با کوچکترین رشد، احساس بی‌نیازی از بزرگ شدن به من بدهد. تواضع در مقابل خدایی که بزرگی من همیشه در برابرش هیچ است، ارزشی ندارد. و بزرگی خدایی که در مقابلش من هیچم، بزرگی نیست چون با هیچ نمی‌توان بزرگی را سنجید. خداوند برای هیچ، بزرگ نیست.

چرا انسان بزرگ ترین ارزش را دارد

انسان، با ارزش است چون به خود ارزش می دهد. و به خود ارزش می دهد زیرا سازنده ارزش است. و چون ارزشی را که می سازد می تواند به خود بدهد، بزرگ ترین ارزش هایی که خود می سازد به خود می دهد. آن کس که بزرگترین ارزش را می تواند بسازد، بزرگ ترین ارزش را دارد

بیش از اندازه ای که از خود گرفته

انسان، خود را با خود اندازه می گیرد و همیشه خودش را بیش از اندازه می گیرد. انسان به اندازه ای که از خود گرفته نیست از این رو بیش از آن ارزشی را دارد که به خود (و اعمال و افکار) خود داده است. انسان معیاری است که از معیارش بیشتر است. انسان، دنیا را به اندازه خود می سازد، اما هیچ گاه خودش نمی تواند به اندازه خودش بماند. انسان دنیا را با خودش اندازه می گیرد. یعنی با خودش، ارزش به دنیا می دهد. انسان در اندازه گیری دنیا (شناختن دنیا)، ارزش خود را می شناسد.

کسی که خودش ارزش ندارد، دنیایش هم بی ارزش است. آن که دنیا برایش ارزش ندارد، خودش ارزشی ندارد که به دنیا بدهد. خودش، معیار بی ارزش شده است. شناختن همیشه ارزش دهی است.

فرد مستقل و عضو جامعه

هر تصویر یا مفهومی، همان طور که می تواند حقوق و ارزش هایی برای انسان ایجاد کند. همان طور نیز می تواند حقوق یا ارزش هایی را از انسان حذف کند. مثلاً انسان به عنوان عضو اجتماع از اجتماع، یک موجود واقعی و مستقل می سازد درحالی که از انسان، یک موجود غیر مستقل که فقط در اندام بودن، در جزء بودن، است و به عنوان یک قسمت، یک نقش یک قسمت از کار و... ارزش دارد و معنا پیدا می کند. این تصویر از اجتماع به عنوان یک هیکل که منظورش تأیید همبستگی انسان هاست، در مفهوم همبستگی، انسان-ها را منتفی می سازد. بر ضد این تصویر و تأثیرات ذهنی این تصویر است که مفهوم فرد مستقل در مقابل حکومت به عنوان یک واقعیتی غیر ضروری و یا واقعیتهایی که فقط ضرورت موقتی دارد و می توان در پایان آن را منتفی ساخت، به وجود می آید. مفهوم فرد مستقل، تصویری است که باید تأثیرات مضر تصویر دیگر را که فرد به عنوان عضو هیکل واحد جامعه باشد، تعادل ببخشد.

آن چه را برای خود می خواهی

می گویند آن چه را برای خود می خواهی برای دیگران نیز بخواه. شاید بهتر باشد بگویند چیزی را برای خود بخواه که دیگری هم بتواند برای خود بخواهد. چون آن چه را برای خود می خواهی و به خود حق می دهی که همان را برای دیگران بخواهی، سبب می شود که خواست خود و خیر خود را به دیگری تحمیل کنی بدون آن که بدانی که آیا دیگری هم همان را می خواهد و همان را خیر خود می داند. ما آن چه را برای خود می خواهیم ولو عالی ترین و بهترین و سودمندترین چیزها باشد به ما حقانیت آن را نمی دهد که برای دیگران نیز بخواهیم.

چرا انسان این قدر منفعت جو است؟

می گویند انسان آن قدر منفعت می جوید که خود آگاهی دارد. برای اینکه او منفعت خود را کمتر بجوید باید از خود آگاهی به خودش کاست. پس انسان وقتی اوج آگاهی خود را دارد، باید به حد اعلاء منفعت خود را بجوید. ولی اوج آگاهی خود، علت کافی برای منفعت جویی شدید نیست.

آگاهی از ضعف و نقص و فقر و حقیر خود است که انسان را منفعت جو می سازد. باید کاری کرد که تنها ضعف و نقص و فقر و حقیر ما در کانون آگاهی ما قرار نگیرد. در هستی، آن قدر قدرت و کمال و ثروت و بزرگی است که می تواند به همان اندازه در کانون آگاهی ما قرار گیرد. اگر ما قدرتها و کمالها و ثروتها و بزرگیهای خود را نیز در کنار ضعفها و نقصها و فقرهای خود بشناسیم، آن قدر منفعت جو نخواهیم بود، منفعت جویی ما در آن است که ما ضعف و نقص و حقیر خود را بیشتر از قدرت و کمال و ثروت و بزرگی خود می شناسیم و از ضعف و نقص و فقر و حقیر خود بیشتر رنج می بریم تا از قدرت و کمال و ثروت و عظمت خود شادی و نشاط داشته باشیم. اخلاق و دین، با تأیید دائمی ضعف و نقص و فقر و حقیر ما، ما را به سوی منفعت جویی شدید رانده اند.

احترام به خود متضاد صمیمیت با خود است

کسی که می خواهد به انسان احترام بگذارد، در آغاز به خود احترام می گذارد. با احترام به خود، احترام به انسان شروع می شود. معمولاً "نزدیکی و صمیمیت با خود باعث نفی احترام از خود می شود. انسان با خودش خودمانی می شود خودش دیگر احتیاج احترام به خود ندارد. انسان باید از خودش فاصله داشته باشد تا به او احترام بگذارد. ولی ما نمی توانیم همیشه دور از خود باشیم و با خودمان، بسیار خودمانی هستیم. با کسی صمیمی می شویم که فاقد احترام باشد. باید آموخت که چگونه با شخص محترم (آن چه محترم است) نزدیک و صمیمی بود بدون آن که از احترامش بکاهد. احترام به خود، باید با نزدیکی و صمیمیت با خود هماهنگ و سازگار باشد کسی که نتواند در نزدیکی و صمیمیت با خود احترام به خود هم داشته باشد، خودش برای خودش هیچ احترامی نخواهد داشت.

مجازات اعمال نیک

وقتی ما کار خوب دیگری را تحسین نمی کنیم او را مجازات می کنیم دریغ داشتن پاداشی که باید از اجتماع برای عمل نیک پرداخته شود دزدیدن پاداشی است که حق او است عمل خوبی که جامعه تحسین نمی کند مجازات می کند نیکوکار عملش را به عنوان جرم و جنایت تلقی می کند نکردن کار نیک او را از مجازات نجات خواهد داد آن چه به جامعه صدمه فوق العاده می زد سهل انگاری یا تقافل از مجازات جرمها نیست بلکه مجازات اعمال نیک است.

مالک خود شدن، مشکل است

انسان به سهولت نمی تواند مالک خودش بشود. ما نمی توانیم اعمال و افکار و احساسات عالی خود را تصرف کنیم. و به عنوان مالک خود حساب کنیم همیشه اعمال و افکار و احساسات عالی خود را به کس دیگر یا جامعه یا خدا می دهیم. مالکیت ارزش خود یا تصرف خود را باید از تملک بزرگترین اعمال و افکار و احساسات خود شروع کرد. و انسان منهای اعمال و

احساسات و افکار بزرگ خود، دیگر ارزش تصرف و مالکیت ندارد. اعمال و احساسات و افکار بزرگ انسان مال انسان است. کسی که خود را حقیر و ضعیف و ناقص احساس می کند، کسی است که اعمال و احساسات و افکار بزرگ و نیرومند او را از او دزدیده اند و از مال خود هیچ خبری ندارد. شاید انسان چون به سختی می توانسته است احساسات و افکار و اعمال بزرگ خود را تملک کند، آن را به دیگری (به خدا، به خود آسمان، به قهرمانان و...) نسبت می داده است. انسان، مالک خود نیست. انسان، می تواند با کار و زحمت ملک خود را تصرف کند و چه بسا انسان ها که مالکیت خود را از خود، بدیهی مسلم انگاشته اند و در این اثناء، دیگری آن را تصرف کرده است و او نمی داند.

جامعه موهومی

جامعه به عنوان وحدت یک موهوم است. یک جامعه یکدست وجود ندارد. و چون این وحدت موهوم است، نیرومند تر از واقعیت می باشد. فرد یک واقعیت است و به عنوان واقعیت، ضعیف تر از یک جامعه است. فقط وقتی مفهوم فرد، شکل یک موهوم به خود می گیرد، آن موقع همان قدرت موهومی یک جامعه را پیدا می کند یا با ارزش تر از جامعه می شود. در مفهوم، فرد علی رغم مفهوم یک جامعه، بیشتر موهوم است تا واقعیت.

انسان، حیوان اجتماعی نیست

برای اینکه از انسان، یک فرد ساخت همان قدر که کوشش و تلاش لازم است که او اجتماع را ساخت (او را به جامعه همبستگی داد). انسان می تواند هم اجتماعی بشود و هم فرد بشود. انسان نه انسان اجتماعی است نه حیوان منفرد. و فرد شدن و اجتماعی شدن انسان، از انسان دو وجود جدا از هم نمی سازد. انسان، بر عکس تعریف ارسطو، یک حیوان اجتماعی نیست دهه ها زحمت و تلاش لازم دارد تا یک انسان، اجتماعی بشود همان طور که بیش از آن زمان و حوصله و کوشش لازم دارد تا از انسان، یک فرد ساخته بشود.

هماهنگ ساختن دنیا ها

همان قدر دنیا وجود دارد که انسان وجود دارد. مسئله توافق دادن انسان ها با هم، مسئله توافق دادن این دنیا ها با هم است. اگر هر انسانی دنیائی نمی آفرید توافق آنها با هم آسان بود.

روح و اراده یک جامعه

یک فرد، روح و اراده و آگاهی دارد. به کار بردن این اصطلاحات برای جامعه یا ملت یا گروه، به آنها وحدت موهومی یا شخصیت موهومی می دهد این کلمات ما را در ماهیت و موجودیت جامعه و ملت و گروه به اشتباه می اندازد.

نسبت دادن اراده به جامعه سبب می شود که بپنداریم که جامعه مانند فرد، اراده می کند. نسبت دادن روح به ملت سبب می شود که ما بپنداریم که ملت همانند فرد، روح دارد و حس می کند. این موجودیت موهومی جامعه یا ملت، در اثر تشبیه جامعه به فرد ایجاد شده است و در اذهان ریشه دوانیده است. از جامعه به عنوان یک وجود واقعی برداشت و احساس می کنیم. این موهوم، از واقعیت هم مسلم تر و بدیهی تر انگاشته میشود. به همان ترتیب مفهوم طبقه به

عنوان آگاهبود یک طبقه یک موهوم بسیار موثر ولی نادرست و ناحقیقی عصر حاضر است ولی این موهومات جزو واقعیات سیاسی شده اند.

موهومات مقتدر

وقتی چند نفر افکار یا احساسات مشابه یا مساوی دارند این نتیجه را نمی توان گرفت که آنها یک روح دارند و یا یک آگاهبود یا یک اراده دارند ولی در اثر این مشتبه سازی به غلط استنباط می شود که یک ملت چون اکثریت افرادش افکار یا احساسات مساوی با هم دارند پس یک اراده ملی دارند یا چون اکثریت افرادش افکار یا احساسات مساوی با هم دارند پس یک اراده ملی دارند یا چون اکثریت یک طبقه افکار یا منافع مشابه مساوی دارند پس طبقه یک آگاهبود دارد هزار واحد مساوی با هم یک وحدت نمی سازند و چون سلول های بدن انسان با هم مساوی هستند یا یک عمل انجام می دهند، وحدت هیكل انسان را فراهم نمی آورند. درست تفاوت آنها سبب پیدایش وحدت بدن می شود.

تساوی هزار فرد در یک تصمیم گیری، ایجاد یک اراده را نمی کند، چون این هزار فرد باید در همه وقت و همه شرایط همیشه یکنوع تصمیم بگیرند؛ و همه این تصمیم گیری ها یک هماهنگی ضروری و پاره نشدنی با هم داشته باشند، تا بتوان نام اراده به آنها داد. آیا همه اجزاء بدن انسان به طور مساوی در تصمیم گیری شرکت می کنند یا قسمت خاصی از بدن اراده می نماید و بقیه هیچ گونه مشارکتی در آن تصمیم گیری ندارند ولی در اجزای آن تصمیم همکاری می کنند؟ پس وجود یک اراده با تساوی صدها هزار اراده اجزاء چیزهای مختلفی هستند. همان قدر که یک اراده ملی صرفاً "موهومی است همان قدر هم آگاهبود طبقاتی موهوم محض است و همان قدر هم وحدت یک امت دروغ محض است. وحدت کلمه، ایجاد وحدت امت را نمی کند. اعتقادهای مساوی به یک کلمه یا یک کتاب یا یک اصل، از همه معتقدین یک وحدت، یا یک وجود واحد نمی سازد. این موهومات، تأثیرات شگفت انگیز خود را در تاریخ داشته است و خواهد داشت و قدرت این موهومات همیشه از حقیقت بیشتر بوده است موهومات مقتدر، همیشه جاذبترین حقایق بوده اند.

حقیقت، نور نیست

اگر حقیقت نور باشد، هر کس که بیناست باید آن را به سهولت و بلافاصله دریابد و بشناسد. و چون همه آن را به دشواری در می یابند و به سختی آن را می بینند، پس همه کورند. با این تشبیه حقیقت به نور، هر کس با ایمان به حقیقتی که خودش دریافته، همه مردم را به غیر از چون یا مردم که بلافاصله حقیقت او را تصدیق نمی کنند کور و : خود، جاهل و ظالم می سازد جاهلند یا اینکه در واقع می بینند و به عمد و قصد آن را نادیده می گیرند و بر ضد حقیقت عمل می کنند یا بر ضد حقیقت، بر می خیزند و بدینسان متجاوز و ستمکارند. همه کسانی که حقیقت را به نور تشبیه می کنند، مخالفین خود را یا جاهل و یا ظالم می شمارند. ولی حقیقت، نور نیست. حقیقت می تواند بسیار تاریک باشد. حقیقت را همان قدر که می توان به نور تشبیه کرد، می توان به ظلمت تشبیه کرد و حتی می توان به چیزی میان نور و ظلمت (سایه روشن) تشبیه کرد، و همه این تشبیهات، درباره روش و راه معرفت حقیقت چیزی نمی گویند. اما نور بودن حقیقت تشبیهی است که راه معرفت حقیقت را می خواهد مشخص سازد.

ما نور هستیم یا حقیقت نور است؟

حقیقت اگر نور باشد، نباید آن را جست. ولی هر حقیقتی جستنی است و جستن تلاشی است که به حقیقت نور می افکند. دیدن عمیق ترین حقیقت ها احتیاج به شدید ترین نوری دارد که ما به آن می اندازیم. ما باید سرچشمه نور قویتر بشویم تا حقیقت را ببینیم. این مائیم که نوریم و باید نورانی تر بشویم. این تشبیه نیز همانند تشبیه حقیقت به نور، گمراه کننده است. حقیقتی که برق آسا (یعنی سریع در حرکت) باشد با نور خود ما نیز دیده نخواهد شد، ولو نوری بسیار قوی باشد.

چگونه حقیقت جنایتکار می شود

نور ساختن، حقیقت سبب بزرگترین جنایات در تاریخ انسان شده است نور حقیقت سبب ظلمت در تاریخ بشریت شده است حقیقت به نام نور، قدرت معرفت انسان را تحقیر می کند.

ما حقیقت را نور ساخته ایم

انسانی که می تواند حقیقت را تاریک سازد (از نور حقیقت بکاهد) می تواند میتواند حقیقت را نیز روشن تر و نورانی تر بسازد. یعنی بر نوری که حقیقت دارد بیفزاید حقیقت را نورانی تر از آن بکند که است. آیا حقایقی که ما به آن ایمان داریم نورانی تر از آن نشده اند که هستند؟ و آیا این ما نیستیم که اساساً حقیقت را نور ساخته ایم و آیا نباید روشنی و تاریکی را پخش ساخت تا حقیقت بهتر شناخته شود؟

چشم ما به حقیقت نور می تاباند

ما حقیقت را به این دلیل نمی بینیم : حقیقت به چشم ما نور می تاباند. ما حقیقت را می بینیم چون چشم ما به حقیقت نور می تاباند. و حقیقت، آن نور را به چشم ما باز می تاباند حقیقت خودش نور ندارد. ما نور چشم خود را به او نسبت می دهیم.

تفاوت میان معرفت و خرافه

در تلاش رسیدن به معرفت، دو چیز مشابه را با هم مساوی می گیریم و به عنوان مساوی آنها را تلقی میکنیم. یا آن که چیزی را تشبیه به چیز دیگر می کنیم ولی ناخودآگاهانه این تشبیه را فراموش نموده و یکی را مساوی با دیگری حساب می کنیم. بدین وسیله معرفت ما همیشه همراه و ملازم با یک خرافه است. برای نفی خرافه ای که در اثر این مساوی گرفتن مشابه ها، باید از تساوی دوباره به آگاهی مشابه و تشبیه برگردیم. در واقعیت هیچ چیزی با دیگری مساوی نیست و بدینسان همه معرفتهای ما خرافه است. (تشبیه حقیقت با نور، مساوی شمردن انسان ها در اثر مشابه بودن آنها، عینیت دادن پدیده ها با هم...)

اجبار به دیدن حقیقت

حقیقتی که نور است باید دیده شود حقیقتی که خود را نور می نمایاند، معرفت خود را اجباری و ضروری می سازد. ولی حقیقت و معرفت حقیقت نباید اجباری باشد. من حقیقت را اگر خواستم می بینم. من مجبور به دیدن حقیقت نیستم. و حقیقتی که معرفتش اجباری است، خودش نیز جبر می ورزد.

آیا حقیقت، احتیاج به معلم دارد؟

اگر حقیقت این قدر دیدنش آسان و بلاواسطه و مستقیم است، پس چرا این قدر معلم و مروج و مفسر و راهنما دارد؟ با نور کردن حقیقت، مردم را کور و کج بین نسازید. حقیقت تاریک است و دیدن حقیقت، احتیاج به تلاش دارد، ولی مردم می بینند.

فرد گرایی، امتیازات اجتماعی را نابود می سازد

فرد گرایی جنبشی است برای رهایی از امتیازات گروهی و ملی و طبقاتی و نژادی و دینی و حزبی. انسان به عنوان یک فرد، امتیاز دارد. امتیاز در بستگی و عینیت با یک گروه یا ملت یا طبقه یا نژاد یا دین یا حزب نیست. احساس داشتن امتیاز از تعلق به یک گروه، همیشه ایجاب حقوق سیاسی و اقتصادی اجتماعی ممتاز می کند. در حالیکه با خضر احساس امتیاز در فرد، قدرت ایجاد چنین حقوقی برای فرد نیست. برترین ارزش را به فرد دادن، جدا ساختن فرد از جامعه و قرار دادن فرد در مقابل جامعه و مقدم دانستن فرد بر جامعه نیست. با امتیاز به فرد، امتیازات از همه تعلق به گروه ها و... حذف می گردد و فرد با درک امتیاز در خود و از خود، این سائقه اش ترضیه می گردد و احتیاج به آن نمی یابد که با تعلق به یک گروه و با امتیازاتی که آن گروه در جامعه کسب می کند، به خود امتیاز بدهد. بدین شیوه بستگی و وابستگی به گروه ها و اجتماعات و... برای کسب امتیازات کاهش می یابد. چون این گونه کسب امتیازات همیشه با تابعیت از آن گروه همراه است و کسب این امتیازات سرچشمه عدم تساوی حقوقی در اجتماع می گردد. غرور به خود، خضر کمتری برای جامعه از غرور به یک اجتماع و گروه و حزب دارد. فرد گرایی جنبشی برای رفع و نفی امتیازات اجتماعی بود.

چگونه می توان به آرزو رسید؟

میان دو تلاش جداگانه باید تفاوت گذاشت. ولی این دو تلاش می توانند همراه هم و همزمان با هم باشند. یکی آن که می کوشد آن چه در عالم آرزو و فکر است، کم کم به دست آوردنی سازد دیگر آن که می کوشد آن چه بدست آوردنی است به دست آورد و در دسترس همه گذارد. در هم آمیختن این دو تلاش با هم، سبب می شود که انسان بخواهد آن چه در عالم آرزو و فکر است با یک ضربه ویکراست ((بدست آورد)). روش بدست آوردنی ساختن یک فکر و آرزو، غیر از روش رسیدن به آن چه بدست آوردنی است می باشد.

مالکیت تابع اصل آزادی است

تو دارا هستی برای آن که آزاد باشی؛ نه آن که تو آزادی برای آن که دارا بشوی. مالکیت شخصی باید تابع هدف آزادی باشد، نه آن که آزادی وسیله برای ایجاد و توسعه بی اندازه مالکیت شخصی از این رو قوانین مالکیت شخصی، باید از اصل آزادی سرچشمه بگیرد و برای تحقق اصل آزادی باشد نه بر عکس. من آزاد نیستم برای آن که دارا هستم، بلکه من برای تحقق آزادی و آن طور که ضرورت آزادی است، باید دارا باشم. الغاء مالکیت شخصی کارساز نیست، بلکه مالکیت شخصی را تابع اصل آزادی در اجتماع ساختن، مالکیت را وسیله تحقق آزادی همه خواهد ساخت.

راه مبارزه با تند روی های سیاسی

عدم امنیت اجتماعی، سبب ایجاد ترس و وحشت افراد و گروه‌ها می‌شود. و ترس و وحشت افراد و گروه‌ها سبب تحریک سائقه‌پر خاشگری می‌شود و به تند روی‌های سیاسی می‌گردد. مبارزه با فلسفه‌های تند رو و افراد و گروه‌های تند رو را باید با ایجاد امنیت اجتماعی (نه امنیت نظامی نه امنیت پلیسی) شروع کرد. امنیت اجتماعی، ترس و وحشتی را که سرچشمه پر خاشگری و تند روی است، می‌کاهد یا نابود می‌سازد. کشتن و شکنجه دادن و سرکوبی تند روی‌های سیاسی، و اجتماعی و اقتصادی را حل نمی‌کند.

هر لحظه به شکلی بت عیار در آمد

هر صفتی که به خدا نسبت داده می‌شود، ((صورتی از خدا)) به ما می‌دهد. و حتی کلمه خدا را می‌توان یکی از همین صفات، برگزید که در آن صورت همان اسمش، تصویر او را می‌کند. وقتی به خدا چند صفت نسبت داده می‌شود آن وقت خدا، یک خدا نیست بلکه به اندازه امکانات ترکیب این صفات با هم (ترتیب آنها نسبت به هم، تقدم صفتی بر صفت دیگر ساختمان این صفات با هم) می‌توان خدا داشت.

برای اصلاح هر دینی، باید ترکیب دیگری از این صفات را پذیرفت که در سابق حکمروا بر اذهان و دل‌ها بوده است. مثلاً "اگر محبت پیش از عدالت گذاشته شود یا فضل پیش از عدل گذاشته شود، دین تغییر می‌پذیرد.

عملاً "هر مومنی در زندگی، هر لحظه خدایی دیگر را می‌پرستد چون طبق ضروریات آن لحظه، این صفات و کمیت و کیفیت این صفات را تغییر می‌دهد و جا به جا می‌سازد. در زیر کلمه واحد خدا، هزاران هزار خدا می‌آید و می‌رود، بدون آن که هیچ مومنی از آن خبر دار شده باشد.

یک خدا را موقعی می‌شود رد کرد که آن صفات و شیوه ترکیب آن صفات، تثبیت بشود و طبعاً تضاد میان این ترکیب ثابت و تناقض و ترجیح یکی بر دیگری، خیلی آسان است. ولی هر دینی، در طیفی از ترکیبات این صفات حرکت می‌کند. نفی خدا همیشه سبب حرکت ذهن مومن از یک تصویر خدا به یک تصویر دیگر خدا (ترکیب دیگری از صفات) می‌شود. تضاد میان صفات ترکیب شده در یک تصویر خدا، علت نفی همه امکانات ترکیب صفات خدا نمی‌شود. از این گذشته تضاد و حتی تناقض میان صفات هیچ چیزی، دلیل کافی بر عدم موجودیتش نیست. خیال مومن، می‌تواند طبق ضروریاتش خدایی تازه برای رفع احتیاج خودش بیافریند. در لحظه‌ای می‌تواند خدا را پدر آسمانی بداند، و در لحظه‌ای دیگر، داور همه اعمال بشمارد، و در لحظهای دیگر هلاک سازنده و منتقم بخواند تازه هر کدام از این برگزیدن و ترجیح دادن یک صفت بسته به سلسله مراتب صفاتی دارد که در پی آن می‌آورد. این که گفته می‌شود که از خدا، صورتی نسازید، معنی اش این است که تصویری که به ناچار از خدا در ذهنتان دقیقه به دقیقه پیدا می‌شود، تثبیت نکنید. هر لحظه به شکلی بت عیار در آید. نه اینکه خدا، صورتی نداشته باشد بلکه بی‌نهایت صورت دارد. ما با فلسفه، همیشه یک صورت را می‌توانیم رد کنیم. دین داری که به یک صورت از خدا چسبیده است و خدا را فقط و فقط همان صورت واحد می‌داند، با قبول آن دلایل، دست از ایمان به خدا می‌کشد ولی از لحاظ خود دین نیز او بی‌دین بوده است چون با عینیت دادن خدا با یک صورت، بر ضد اولین دستور دین (که صورت سازی از خدا را منع کرده) رفتار کرده است. صورت یافتن خدا، نفی کردن خدا است. برای دین داری باید خیال متحرکی برای خلق تازه به تازه خدا داشت. اگر هر انسان قدرت کشیدن (تصویر) خدایی را داشت که لحظه به لحظه در ذهنش دارد (و تثبیت همه

صورت های جداگانه را می کرد، بدون اینکه ناخود آگاهانه از تصویر به تصویر دیگر برود و شکل به شکل بشود) در بزرگ ترین معابد دنیا نمی توانست همه این تصاویر را آویزان کنند. مومن لحظه به لحظه صورتی از خدا برای خود می سازد و آن را در زندگی به کار می برد و لحظه به لحظه بعد از کاربرد آن تصویر خدا، طبق دستور دینش، آن تصویر را نفی می کند و جا برای پیدایش و آفرینش تصویر تازه ای از او را باز می کند. کسانی که نفی دین را می کنند از پویایی (دینامیک) مفهوم خدا بی خبرند. اگر مبارزه شان با دکان داران دین نباشد، با یک تصویر ثابتی از خدا است، که طبعاً این مبارزه مومنین را وادار به تغییر تصویر خدا می کند. نفی کنندگان دین، باعث نهضت دینی می شوند.

جرئت به اشتباه کردن

چون من ایمان به عقل خود دارم، جرأت برای اشتباه کردن دارم. عقل من، می تواند اشتباهات مرا دریابد و تصحیح کند هیچ عمل آزادی بدون اشتباه نمی شود. کسی که هیچ اشتباهی و لغزشی نمی کند، آزاد نیست. عقل برای ((تصحیح اشتباه)) است نه برای رفع و نفی اشتباه یا گریز از اشتباه. کسی که ایمان به عقلش ندارد از اشتباه کردن می ترسد و برای این که مبادا اشتباه بکند پیرو کسی می شود که جرأت پیش افتادن دارد. اشتباه کردن، گاه به گاه بسیار گران تمام می شود، اما سبب به کار انداختن عقل خود می شود. آن که از اشتباه کردن واهمه دارد، از عقل خود هیچ گاه استفاده نمی کند و به عقل خود بدبین می شود. کسی که از اشتباه کردن می ترسد به دنبال رهبری می افتد. ولی رهبر هم اشتباه می کند. جرأت به اشتباه کردن، ایمان ما را به عقل خود محکم می کند. اگر با هزار اشتباه، عقل من یک گام به پیش بردارد، دوست تر از آن دارم که در پس رهبری هزار گام به پیش بر دارم ولی عقلم جای خود مانده باشد.

دو نوع فکر

ما دو نوع فکر داریم. یک نوع فکر است که موقعی آنرا در می یابیم که ما را فرا می گیرد، و نوع دیگری فکر وجود دارد که ما موقعی آن را در می یابیم که ما آن را فرا گیریم. مشتبه ساختن این دو فکر سبب رفتار اشتباهی با آنها می شود. فکر که باید ما را فرا گیرد تا دریابیم می کوشیم بر آن غلبه کنیم و فکری که باید ما آن را فرا گیرد، خود را در اختیار او می گذاریم و خود را به او تسلیم می سازیم. طبعاً در اثر این مشتبه سازی هیچ کدام از آنها را در نمی یابیم.

لذت از تزلزل

حس عدم اطمینان بسیاری از مردم، سبب می شود که از متحرک ترین افکار، منجمد ترین عقاید و خرافات را بسازند. برای داشتن افکار متحرک، باید از تزلزل لذت برد.

چرا خدا را به معلمی نپذیرفتم

من از خودم درس یاد می گیرم چون به اشتباهات خودم پی می برم. به همین خاطر خدا را به معلمی خود نپذیرفتم؛ چون اشتباه، معلمی است که همیشه همراه من است. از هر اشتباه، درسی را که می آموزم همیشه به خاطر دارم ولی درس های خدا را زود فراموش می کنم. و احتیاج به مفسر و مترجم ندارم، و درسی را که نفهمیده باشم دوباره به همان اشتباه رجوع می کنم و

حتی همان اشتباه را از سر می‌کنم. خدا هنوز اشتباهات انسانی نکرده است و درد انسانی از اشتباهات انسانی نبرده است. علم انسانی همیشه زائیده از درد هایی است که از اشتباهاتش دارد.

چاره درد انسانی، تسکین و مرحم‌گذاری روی درد، و فراموش ساختن آن، یا لذت بردن از درد نیست. درد هر اشتباهی تا موقعی به جا می‌ماند تا آن اشتباه، تبدیل به علم شود. این دردهای من هستند که مرا با خودم آشنا می‌سازند. معرفت من از خود، در اثر کشش و دوام همین دردهای اشتباهات بوده است، و حل مسائل زندگانی من، موقعی است که این اشتباهات را در اثر همین دردها (که علامت آنها هستند) دریابیم. معرفت اجتماع از خود، موقعی است که در اثر دردهایی که از اشتباهات خود می‌برد، به اشتباهات خود پی ببرد، و معرفت، چیزی جز رفع اشتباهی بعد از اشتباهی نیست.

معرفت، معرفت اشتباهات است. یک اشتباه را کسی رفع نمی‌کند تا دیگر اشتباه نکند، بلکه رفع می‌کند برای آن که اشتباه دیگر بکند. عدم درک یک اشتباه، راه درک اشتباه دیگر و رفع آن اشتباه را می‌بندد. تکرار یک اشتباه، نه تنها درد دوباره از همان اشتباه است بلکه درد مضاعف از همان اشتباه است. برای ((دردی تازه داشتند)) باید اشتباهی تازه کرد. کشف یک اشتباه تازه، نقطه آغاز کشف یک معرفت تازه است.

یک تجربه و چند نتیجه

بیان تجربیات تلخ برای آن است که دیگران را از تکرار آن تجربه باز دارد، ولی بیان یک فکر تلخ نباید ما را از تفکر دوباره آن فکر باز دارد. بعضی تجربیات و افکار است که هر کس باید از نو بکند ولی تاریخ تجربیات و افکار، او را از تجدید آن تجربه یا فکر باز می‌دارند. بعضی تجربیات و افکار است که هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند با آموختن از دیگری، درک کرده باشد.

ولی این تجربیات و افکاری که هر نسلی دوباره تکرار می‌کند همیشه نتایج مشابه و مکرر نمی‌دهد، بلکه نتیجه‌گیری‌ها فرق می‌کند. دو نسل با دو تجربه مساوی دو نتیجه مختلف می‌گیرند. از این رو وقتی ما نتایج تجربیات و افکار خود را به نسل تازه می‌دهیم برای آن نیست که آنها همان تجربیات و همان افکار را دوباره نکنند، بلکه برای آن است که همان نتیجه‌ها را نگیرند که ما گرفته ایم از این رو آشنایی با تجربیات گذشتگان لازم است تا برای نتیجه واحد و ثابتی یک تجربه را همیشه تکرار نکنیم. هر تجربه‌ای ولو تکراری، می‌تواند سرآغاز نتیجه‌گیری تازه‌ای باشد.

حد عمیق شدن

مطالعه هیچ کتابی ما را عمیق نمی‌سازد، بلکه ما در مطالعه کتاب‌ها می‌کوشیم تا به آخرین حد عمیق خود برسیم. اگر تلاش برای عمیق شدن خود هنگام مطالعه، از عمقی که آن کتاب دارد تجاوز کند، آن کتاب برای ما ملالت‌آور و خسته‌کننده می‌شود و اگر آخرین حد عمق ما هیچ‌گاه به عمق نویسنده کتاب نرسد، همیشه خواندن آن کتاب را تکرار می‌کنیم به امید آن که بار دیگر شاید به آن عمق برسیم. ولی عمقی را که خواننده ندارد، نمی‌تواند با خواندن، در خود بسازد. انسان، چاهی نیست که بتواند به دلخواه بیشتر حفر کند. و از این گذشته ما باید آن قدر خود را حفر کنیم، که چشمه ما بزیاید. مقصود از عمیق شدن، چشمه شدن است، آب‌هایی

که از ما می‌تراوند نشان عمق چشمه نیست بلکه نشان اعماق دسترسی ناپذیر است. انسان باید آن قدر عمیق شود که سرچشمه بشود.

موفقیت، حقانیت نمی‌دهد

در جامعه‌ای که آگاهبود تاریخی وجود ندارد یا بسیار ناچیز است، می‌توان با کاربرد حيله و زور به قدرت رسید یا رسیدن به حکومت، به روشی حکومت کرد که ((تاریخ و روش به قدرت رسیدن)) فراموش کرده شود و عدم حقانیت وسائل و روش‌های به قدرت رسیدن در اثر حقانیت حکومت عادلانه کردن از خاطرها زدوده شود. در گذشته در اثر همین فقدان آگاهبود تاریخی، چه حکمفرما و چه حکمبردار هر دو گذشته را فراموش می‌ساختند. ولی در جامعه‌ای که آگاهبود تاریخی بیدار می‌شود هر چیزی که ناحق و با زور و حيله به حکومت و قدرت رسیده است، حقانیت خود را از دست می‌دهد ولو آن که صد یا هزار سال هم نسبتاً به خوبی حکومت کرده باشد. آگاهبود تاریخی، مبدأ پیدایش هیچ قدرت و حکومتی را فراموش نمی‌کند و دو نوع معیار برای دادن حقانیت ندارد. حتی تاریخ افکار و عقاید و روشی که روزی آنها به سلطه رسیده اند، اعتبار آنها را متزلزل می‌سازد، با آن نتایج یا موفقیت‌هایی بعد از سلطه خود داشته اند و حتی از لحاظ ساختمان ساختمان منطقی به نظر درست می‌نمایند. آگاهبود تاریخی بین دوره حکومت و دوره تلاش برای رسیدن به حکومت را فرق نمی‌گذارد و با یک معیار حقانیت آنها را می‌سنجد. حتی افکار یا عقایدی که روزی با زور و اکراه آمده اند علی‌رغم عادت‌های طولانی به آنها و نتایج مثبتی که آن افکار و عقاید داشته اند، اگر حکومت خود را نیز از دست ندهند، اعتبار و ارزش خود را از دست می‌دهند، و یا از ارزش و اعتبار آنها می‌کاهد. تاریخ پیدایش هر قدرتی چه فکری چه حکومتی (سیاسی) چه ترتیبی، سوال حقانیت آن فکر یا حکومت یا تربیت به موجودیتش است. موفقیت‌ها و نتایج آن فکر یا حکومت یا تربیت، به مبدأ اش حقانیت نمی‌دهد و یا مبدأ ناحقش را فراموش نمی‌سازد.

انسان در ضعف، حقیقت را کشف می‌کند

احساس غریزی من این است که همه مردان : استندال نویسنده مشهور فرانسوی می‌نویسد که مقتدر در گفتن و با دلایل قویتر در نوشتن، دروغ می‌گویند. شاید این دروغ‌گویی از همین جاست که این مردان در ضعف حقیقت را کشف می‌کنند. و وقتی به قدرت رسیدند آن حقیقت را به عنوان وسیله به کار می‌گیرند. اگر بشر، دوره‌های ضعف خود را نداشت، هیچ حقیقتی را کشف نمی‌کرد. و شاید در اثر اینکه، حقایق در ضعف ما متولد می‌شوند، شامل ضعف‌های ما هستند و میتوان آنها را وسیله و آلت ساخت! حقایقی را که ما در حالت ضعف با آنها خود را عینیت می‌دهیم، در حالت قدرت نمیتوانیم خود را با آنها عینیت بدهیم. در حالت ضعف ما، عینیت با آن حقایق، ما را قوی می‌ساختند ولی وقتی ما مقتدر شدیم، ((با وسیله ساختن آن حقایق)) مقتدرتر می‌شویم. آن چه دیروز در اثر عینیت دادن با خود مرا قوی می‌ساخت امروز در اثر آلت شدن مرا قوی‌تر می‌سازد و علت این تغییر حالت، من نیستم بلکه حقیقت از همان آغاز مرا به خود کشید چون امید مقتدر ساختن مرا به من داد. حقیقتی که به من قدرت می‌دهد و برای آن حقیقت است چون قدرت می‌دهد، روزی باید به آلت تقلیل داده شود تا قدرت بیشتر بدهد. مقتدر دروغ می‌گوید، چون راست‌گویی در آغاز راه رسیدن به قدرت است.

فکری که از آزادی می‌ترسد، قدرت ندارد

اجتماع دینی و یا ایدئولوژیکی که از دادن آزادی به افکار دیگران می ترسد، قدرت واقعی ندارد. هیچ فکر مقتدری، از آزادی در اجتماع نمی ترسد کاربرد زور برای نابود ساختن آزادی همیشه علامت ترس و وحشت اجتماع یا عقیده ای است که به ظاهر صاحب قدرت است. قدرت حاکم، همیشه قدرت واقعی نیست. با زور نمی توان آزادی را از بین برد با آن که می توان آن را به تعویق انداخت. با زور می توان یک فکر را کوبید ولی باز فکر دیگری پیدا خواهد شد که احتیاج به آزادی خواهد داشت، تا موقعی که انسان می اندیشد و طور دیگر می تواند بیندیشد، احتیاج به آزادی را نمی توان از بین برد.

آزاد شدن از شر اراده آزاد

آیا ما ترجیح می دهیم که کمتر تقصیر کرده باشیم و کمتر گناه داشته باشیم یا بیشتر آزاد باشیم؟ کسی که می خواهد کمتر تقصیر داشته باشد، می کوشد تا هر چه می خواهد اراده آزاد بکاهد. از این رو ایمان به اینکه اراده اش آزاد است، ندارد. آن که ارزش به آزادی می دهد، تقصیر را هم ضمیمه آزادی و اراده آزاد می داند. و با همه تقصیرها، اراده آزاد را دوست دارد. ((شوم ساختن بی اندازه تقصیر)) و ((منفور ساختن بی اندازه تقصیر)) هدفشان ((ایجاد نفرت از اراده آزاد)) و ((رهایی از گیر اراده آزاد)) است. از روزی که خدا و اجتماع کاری جز حسابرسی تقصیرهای انسانی ندارند مردم برای رفع تقصیر، یا از ((ایمان به آزادی اراده شان)) می کاهند یا یک جا تسلیم اراده دیگری (خدا، رسول، رهبر، جامعه) می شوند و از شر اراده آزاد راحت می گردند.

تغییر ایده آل ها به جای اجرای بهتر همان ایده آل ها

برای رفع اشتباه از اعمال و بی نتیجگی یا کم نتیجگی اعمال، نباید برای تحقق ارزش ها و ایده آل هایی که داریم بیشتر کوشید، بلکه باید خود آن ارزش ها و ایده آل ها را عوض کرد.

تفکر فراتر از دستگاه های فکری است

همه تفکرات انسانی را نمی توان در یک دستگاه فکری (یک سیستم فلسفی، یک جهان بینی، یک ایدئولوژی یا دین) گنجاند فکر ما باید پایبند یک دستگاه فکری نشود.

ما بیش از هر دستگاه فکری هستیم. آن کسی آزادانه می اندیشد که بتواند از دستگاه فکریش (از فلسفه اش از ایدئولوژی اش، از عقیده اش) فراتر بیندیشد. مرزاندیشه او، مرز دستگاه فکری او نیست. متفکر خود را محدود به دستگاه فکری که اندیشیده نمی کند. ولی هر متفکری، برای انضباط فکری به خود دادن، باید در عمرش یک دستگاه فکری، بسازد ساختن یک دستگاه فکری برای زندانی ساختن خود در آن دستگاه نیست.

تجدید نظر در معرفت خوب و بد

همه به قاطعیت می دانند که خوب و بد چیست و برای آن چه خوب است، بر ضد آن چه بد است می جنگد. آنها اگر در آن چه از خوبی و بدی می دانند اندکی شک می کردند و چنین اطمینانی به آن نداشتند، علیه بدی -ها با آن بی رحمی و سختی نمیجنگیدند. معرفت ما بدتر و خوبی های ما، در اثر معرفت ما، خوب تر شده اند.

یک عمل ولی اندازه های مختلف

معرفت، اندازه گرفتنی است و هیچ کس به اندازه نمی گیرد، بلکه هر کسی طور دیگری اندازه می گیرد چون واحد اندازه اش با دیگری تفاوت دارد. نتیجه اندازه گیری ما ارزشی است که ما به اشیاء و اعمال و اتفاقات می دهیم. از این گذشته ما تنها یک معیار (واحد اندازه) نداریم. ما معیارها داریم و در دسر ما در آن است که نتایج اندازه گیری ها با معیارهای مختلف مان را با هم مقایسه نمی کنیم و فراموش می کنیم که معیارهای متفاوت به کار برده ایم. در کیفیت های زندگانی، بر تعداد این معیارها افزوده می شود مثلاً "ما کسی را طبق کیفیت دوستی مان، با معیار دیگری می سنجیم و طبق کیفیت دشمنی مان با دیگری، اعمال و افکار او را با معیار دیگری می سنجیم. و طبق کیفیت دشمنی مان با دیگری اعمال و افکار او را با معیار دیگری می سنجیم. بالطبع یک عمل مساوی از چند انسان یک اندازه پیدا نمی کنند، چون واحد اندازه گیری را ما ناخودآگاهانه در هر موردی تغییر داده ایم. برای آن که با ارزش قضاوت های اخلاقی و اجتماعی سیاسی خود بهتر آشنا شویم، باید آگاهبودانه در آن مطالعه کنیم که تحت چه قاعده و روشی معیارهای اندازه گیری خود را از مورد به مورد، از شخص به شخص، از گروه به گروه تغییر می دهیم. مقایسه نتیجه ها با هم بی فایده است (درست همین نتیجه مقایسه هاست که قضاوت ما را تعیین می کند) باید تفاوت ناآگاهبودانه معیارهای بکارگرفته را شناخت. از این گذشته باید اعمال و افکار دوستان در طیفش و دشمنان در طیفش را با یک معیار سنجید. اگر اعمال و افکار دوست و دشمن با یک معیار سنجیده می شد، بیشتر متوجه وجوه مشترک اعمال و افکار آنها می شدیم تا وجود متضاد اعمال و افکار آنها، و اساساً دو عمل و دو فکر ضدهمند چون با دو معیار، متضاد اندازه گرفته شده اند. تضاد معیارهای متضاد خود ما که از تضاد آنها و حتی از وجود آنها جز یک معیار، بی خبریم سرچشمه می گیرد.

قدرت درد کشیدن

درد کشیدن تلخ است چون به عنوان ضعف و پستی احساس می گردد. ولی درد رسانیدن (عذاب دادن دیگری) در طبیعت ما لذت آور و شیرین است، چون به عنوان برتری و قدرت احساس می شود. برای آن که تلخی درد کشیدن را از بین برد یا کاست، باید درد کشیدن را به عنوان برتری و قدرت، احساس کرد و عذاب دهنده را به عنوان پست تر و ضعیف تر شناخت.

عذاب دهندگان برای آن عذاب می دهند که تا در آن درد کشنده، آن احساس ضعف و حقارت را دریابند. ولی وقتی با همه عذاب کردن دیدند که در درد کشنده کوچکترین احساس ضعف یا حقر خودش نمودار نمی شود، ناگهان به مطلب خود که ایجاد حس قدرت و برتری است مشکوک می شوند و یأس آنها را فرا می گیرد. عذاب دهنده، شروع به عذاب دادن خود می کند.

به جای ایجاد حس قدرت و برتری در خود، ضعف و حقرش بشدت نمودار می گردد. هنر درد کشیدن و مرد درد شدن و مرد شدن در درد، قرن ها همین بود که به مقتدرترین اجتماع (امراء و روحانیون) ضعف و حقر آنها را نشان بدهند. حتی طبقه پایین، با درد کشیدن در صبر، تنها ضعف و حقر آنها را نشان نمی داد بلکه ضعف و حقر، مقتدرین را به مقتدرین برمی گردانید. با درد کشیدن، و عذاب بردن هم می توان عظمت و قدرت خود را نشان داد. عظمت و قدرت در درد کشیدن بر عظمت و قدرت به وسیله درد رسانیدن، تقدم دارد و این

نکته حساس را همه عذاب دهندگان می دانند. شکنجه هایی که با نهایت قساوت به دیگران می دهند، علامت همان احساس ضعف و خردی درونی آنهاست که روز به روز می افزاید.

انسان آن چیزی که نیست، هست

انسان، آن چه دارد نیست. من چون خود را دارم و ما لک خودم هستم، نیستم. من چون خود را دارم، چون قوا و افکار و اعمال خود را مالکم، مستقل و طبعاً آزاد نیستم بلکه انسان آن چه را ندارند [وبا شناختن داشته های خود و احساس کمی یا نفرت از داشته های خود، متوجه این ناشتتی های دوست داشتنی میشود] ولی میخواهد (دوست دارد) داشته باشد، هست. انسان، مستقل و آزاد است، چون آنچه میخواهد داشته باشد، و می خواهد باشد؛ است. من در آن چه دارم و با آن چه دارم آزاد نیستم. من در آنچه می خواهم داشته باشم و می توانم داشته باشم و می خواهم باشم آزادم. تنها واقعیت ما لکیت و موجودیت یک فکر استقلال و آزادی او را معین نمی سازد، بلکه اراده و رویای دوست داشتنی های او (آن چه می خواهد داشته باشد)، و خود را در آن داشتنی ها و بودنی ها، موجود گرفتن و تلاش برای آنها را داشتن و آنها بودن، استقلال و آزادی او را مشخص می سازد.

کسی که نمی تواند فکر دیگری را تحمل کند، نمی تواند به آن حامله شود

تحول در هر کسی، می تواند از دو راه مختلف و متضاد صورت بگیرد. یا آن که او، ((پذیرا)) است و در گشودگی، می تواند آن چه را می خواهد بپذیرد و آن چه را می پذیرد او را تغییر میدهد البته ((این قدرت پذیرائی))، ((تأثیر پذیری محض نیست))، چون تأثیر پذیری محض، قدرت انسان نیست بلکه ضعف او است. ((پذیرفتن))، تسلیم شدن به آن چه می پذیریم، نیست، بلکه ما آن چه می پذیریم، نیست، بلکه ما آن چه را می پذیریم، ((در خود می پذیریم)). ما قدرت پذیرش دیگری را داریم، بدون آن که خود را از دست بدهیم و با پذیرائی او، از خود بیگانه بشویم.

مورد دیگر آن است که انسان، گیرنده است و در غلبه و تصرف، آن چه را می خواهد، می گیرد، و بر آن غلبه میکند و با لآخره تصرف می کند و ((از خود می سازد)) و ((به خود ملحق می سازد و در خود نابود می سازد)) و بدینسان با غلبه بر چیزی، خود را از آن چیز تحول میدهد. مثلاً می توان فرهنگ غرب را ((گرفت))، به این معنی که بر آن غلبه کرد و آن را تصرف نمود و از خود ساخت. ما می توانیم در این غلبه و تصرف، غرب را در خود حل کنیم، بدون آن که خود را از دست بدهیم. (در غرب زدگی ما به عکس به طور ناقص در فرهنگ غرب حل می شویم). قدرت پذیرایی، ((قدرت مادر بودن)) هر انسانی است و قدرت گیرائی، ((قدرت پدر بودن)) هر انسانی می باشد. بیشتر چشم گیر و خود آگاهانه و همچنین با تشنج و تلاش و مبارزه و مقاومت صورت می بندد. مثلاً بر یک دستگاه فلسفی یا بر یک فرهنگ نیرومند به آسانی نمی توان غلبه کرد و آن را تصرف نمود. در حالی که ((قدرت پذیرایی)) بیشتر ناخود آگاهانه و ملایم و بی سر و صدا و بدون تلاش و تشنج و ((بدون خواست حاکمیت بر پذیرفته)) صورت می بندد. تحولی که در پذیرفتن، در انسان صورت می بندد، شکل ((زائیدن ناگهانی و غیر منتظره)) را دارد. در واقع انسان نمی داند که از چه چیزهایی که خود پذیرفته، آستن و بارور شده و آن چه خواهد زائید، چیست. معمولاً در حین زائیدن، آن تحول را ناگهان احساس کند و این تحول به او ((احساس تحولی دیگر)) تجدید حیات و ((رستاخیز حیات)) را می دهد. این تحول، تحول مادرانه در هر انسانی می تواند باشد، ولی انسان امروزه علاقه بیشتر به ((تحول پدرانه)) خود دارد. می خواهد ((آن چه باید

او را تغییر بدهد))، خود بگیرد و بر آن غلبه کند. میل به تحول مادرانه بسیار کمتر است.)) پذیرفتن یک فکر))، محکوم شدن به آن، یا تابع آن شدن نیست. در پذیرفتن، رابطه حاکمیت و تابعیت میان ما و آن فکر یا پدیده نمی باشد. در حالی که در گرفتن (تحول پدرانه) ایجاد رابطه حاکمیت و تابعیت، نقطه ثقل کار می باشد. بر آن چه ما غلبه می کنیم، باید حاکم و قاهر بر آن بشویم. طبعاً کسانی که با رابطه حاکمیت و تابعیت (در بر خورد با افکار دیگر) خو گرفته اند، از ((پذیرفتن افکار)) مشموند و می ترسند و از آن نفرت دارند. وقتی نتوانستند بر فرهنگ غرب، غلبه کنند، و نتوانستند بر آن حاکم بشوند، فرهنگ غرب منفور آنها می شود و در ضمن چون فقط اشتیاق به ((گرفتن فرهنگ غرب دارند))، قدرت تحمل افکار و طبعاً ((حامله شدن از افکار)) را از دست می دهند. کسی که هدفش در برخورد با دیگران، غلبه بر افکار دیگران است، نمی تواند افکار دیگران را تحمل کند و کسی که نمی تواند افکار دیگران را تحمل کند نمی تواند به آنها حمله شود.

برای تحمل افکار دیگران (که یک خوی دمکراسی است) باید هوس گرفتن افکار دیگر و غلبه بر افکار دیگر را از سر بیرون کرد. دمکراسی واقعی، احتیاج به ((مادر شدن روحی)) مردم دارد. در هر دمکراتی یک مادر نهفته است.

باید خود را بزرگتر ساخت

در اثر وابستگی های مختلفی که ما همزمان با هم داریم، تصمیم گیری ما درباره خوبی و مفید بودن و خیر، دشوار می گردد.

آن چه خوب برای من است و آن چه خوب برای خانواده و بالاخره عشیره من است آن چه خوب برای گروه -های مختلف من است، آن چه خوب برای طبقه من است، و آن چه خوب برای هم عقیدگان من است و آن چه خوب برای جامعه و ملت من است با هم تفاوت دارند. احساس و آگاهی بستگی ها و شدت و کمیت این بستگی ها به همه این اجتماعات مختلف (که هیچ گاه به یک قوت مساوی نیست بستگی به هر کدام کم و بیش می شود و طبعاً سلسله مراتب آنها در تقدم و تاخر عوض می گردد) در هماهنگ ساختن این خوبی ها با هم، در صرف نظر کردن از در نظر گرفتن خوبی بعضی از آنها در یک موقعیت، در اینکه یک عمل برای من یا حزب من خوب باشد ولی برای جامعه خود مضر ببیندارم، تصمیم گیری فرق خواهد داشت.

البته تصمیم گیری همیشه بر مقیاس خوبی برای خود و از دیدگاه خود است فقط بستگی ها، همه آن اجتماعات را به خود ملحق می سازد، همه جزوی از خود و یا حلقه های به دور خود می گردند و خود بدینسان قشرهای مختلف پیدا می کند.

قشر مرکزی، خود خود است. قشر بعدی مثلاً خانواده است و یا امت است و یا گروه و یا قوم خود است و... چون همه این قشرها از خودند، طبق سلسله مراتبی که نسبت به خود دارند، دو خوبی با هم تطابق داده می شوند. تطابق دادن خوبی خود در یک عمل با خوبی جامعه، تطابق دادن خوبی خود در یک عمل با خوبی حزب یا طبقه، و... به هر چه انسان بیشتر اساس همبستگی می کند، این تطابق دو مفهوم خوبی بیشتر صورت می بندد.

اجتماع هر چه پهناورتر و دامنه دارتر می شود، برای فرد مجرد تر می گردد و بستگی مشکل تر و پیچیده تر می گردد.

بستگی به خانواده تا بستگی به ملت، فرقی در همین انتزاعی شدن فرد برای ملت می باشد. برای ایجاد و تقویت این بستگی باید ملت یا جامعه بزرگ را برای خود ملموس و محسوس ساخت. وگرنه بستگی به یک فکر انتزاعی، برای غالب مردم بسیار مشکل است. و تا ملت و طبقه و هر گروه بزرگی برای فرد موجود محسوسی نشده است و قشری از خود او نشده است، در تطابق خوبی خود با خوبی آن نخواهد کوشید و طبعاً او فقط چیزی را خوبی می داند که برای خودش به تنهایی خوب است. باید در ایجاد بستگی های مختلف اجتماعی، خود را بزرگتر ساخت. خانواده من، قوم من، شهر من، انجمن من اتحادیه من، حزب من، طبقه من، هم عقیدگان من، ملت من، همه از من، منی بزرگ تر می سازند. در من، همه جمع می شوند.

و همه از من می شوند هر چه من احساس این از من بودن را بکنیم، تصمیم گیری من درباره خوبی، بیشتر میان خوبی ها و منفعت ها تطابق می دهند. آگاهبود طبقاتی، اراده ملی، آگاهبود اجتماعی، تلاش برای محسوس و ملموس ساختن یک امر انتزاعی است. جامعه بزرگ، طبقه وسیع و توده ای، همبستگی ملی برای افراد محسوس نیستند. قبول آگاهبود طبقاتی یا اراده ملی یا آگاهبود اجتماعی یک برنامه است نه یک واقعیت.

حقیقت کیست؟

پلاتوس از مسیح پرسید که حقیقت چیست؟ و مسیح به او پاسخ داد که من حقیقت هستم ولی مسیح جواب ((حقیقت کیست)) را داد نه ((حقیقت چیست)) را. برای مسیح، حقیقت می توانست فقط یک شخص باشد، نه یک چیز. و مسیح میان دو شخص تفاوت می گذاشت چون پاسخ نداد که حقیقت خداست؛ بلکه گفت حقیقت، من هستم. یک انسان، خود را عین حقیقت می دانست.

گسترش افکار

وقتی همه مردم قدرت گسترش افکار را داشته باشند، متفکرین، افکار را نخواهند گسترد و طبعاً افکارشان را کوتاه تر خواهند نوشت و خواهند گفت و حجم کتاب ها روز به روز خواهد کاست. جائی ((یک حرف)) بس است که مردم قدرت گسترش هر فکری را داشته باشند.

انسان از آن چه غیر اوست، می ترسد

دیگری چون ((غیر از ماست)) بد است. دیگری، چون غیر از ماست، زشت است. بنابراین دیگری چون، غیر از ماست منفور است. دیگری چون غیر از ماست، دشمن است. نزاع با دیگری برای بقای من نیست بلکه برای آن است که من نامشابه با خود را نمی پسندم و هر چه نامشابه با من باشد، یک ارزش منفی و ضد با خود می دهیم. نامشابه با من، غیر از من، نباید باشد. دشمنی و ضدیت بر اساس حس درونی ما در مقابل دیگری بودن دیگری است. دیگری هم باید مثل ما باشد، عین ما باشد، از ما باشد، با ما باشد. هر کس با ماست که مثل ماست. نزاع انسان برای بقا نیست بلکه برای عدم تحمل دیگر بودن دیگری است، برای ترس از تازه است. بدینسان یا دیگری باید مثل من شود. یا باید از بین برود. این ترس ذاتی انسان، در فلسفه هایش، جهان بینی هایش، ادیان، عقایدش، ایدئولوژی هایش شکل به خود گرفته است. هر کسی که فقط با بند آن فلسفه، آن عقیده... است (مثل او شده است)، حق وجود یا ارزش موجودیت دارد یا به او می توان احترام گذاشت و به او اطمینان کرد.

ارزش انسان در اعتقاد به اسلام و کمونیسم

انسان برای آن ارزش (انسانی و سیاسی و حقوقی و اجتماعی) ندارد که معتقد به یک عقیده خاص (فلسفی، همدینی،...) است بلکه انسان برای آن ارزش دارد که می تواند (یعنی قدرت آن را دارد) که به هر عقیده ای خواست بپیوندد و از هر عقیده ای که خواست جدا شود. ارزش انسان در مسلمان بودن، در کمونیست بودن (علم، اعتقاد به یک مشت معلومات یا نتایج علم نیست اگر هم کمونیسم، علم باشد، یک کمونیست ((معتقد به آن علم است)) یعنی با عنک سرو کار ندارد بلکه با عقیده)... نیست بلکه در قدرت و امکان جنبش او از عقیده ای به عقیده دیگر است و حتی به این است که معتقد به هیچ عقیده ای نباشد. ارزش انسان به آزادی و امکانات آزادی است. یعنی به جنبش انسان در میان عقاید است بلکه همچنین می تواند دور از عقاید باشد.

ارزش والای ضد انقلاب

انقلاب، تنها یک نوع نیست که همیشه به طور مطلق خوب باشد. همان طور که تغییر، تنها یک نوع نیست که هر تغییری را به طور مطلق بستایم. موافقت با تغییر، دلیل موافقت با هر تغییری و تحسین هر گونه تغییری نیست. تغییرهایی هستند که سکون بر آنها ترجیح دارد. انقلاب هم انواع مختلف دارد. کسی که موافق با هر نوع انقلابی است، پدیده انقلاب را نمی شناسد. با نابود ساختن یک نظم اجتماعی یا سیاسی، نباید ناخودآگاهانه امید و اشتیاق آن را که به طور خود کار نظمی را که ما می خواهیم، ایجاد خواهد شد داشت. موقعی باید یک نظم اجتماعی و سیاسی را نابود ساخت که اطمینان کنترل شدنی و محاسبه پذیر برای ایجاد یک نظم اجتماعی و سیاسی و اقتصادی مطلوب باشد. ولی به حسب معمول لذت از نابود ساختن یک نظم سیاسی یا اجتماعی و احساس قدرتی که به ما می دهد، چندان است که درباره بعد از نابودی و عدم خود کاری و خود جوشی نظم تازه کوچک ترین فکری نمی کنیم. نابود ساختن محض یک نظم به خودی خود انقلاب نیست؛ بلکه تهیه امکانات پیدایش نظم تازه و محاسبه پذیر بودن آن نیز، ارزش انقلاب را مشخص می کند، و گرنه انقلاب، بعد از مرحله نابود سازی از دست مردم خارج می شود، چون در هنگام انقلاب، مردم در تمامیت شان خود به خود نمی توانند ((تصمیم مشترک با هم بگیرند)) و آن که در این هنگام تصمیم می گیرد، انقلاب را به نظمی می کشاند که می خواهد، و آن چه خود می خواهد در دهان مردم می گذارد. از این رو انقلاب یک ارزش ثابت و واحدی نیست که همیشه خوب شمرده شود و آن که انقلابی است، خیر و خوب و عالی و ستودنی باشد و آن که ضد انقلابی است شر و بد و پست و نفرین کردنی باشد. انقلاب بد، بیشتر از انقلابات خوب بوده است. و چه بسا که ضعف انقلاب بودن، خصوصیتی عالی تر و ارزشمند تر و ستودنی تر است. ما هر انقلابی را نمی پذیریم و ضد انقلاب بودن را هم ارزشی والا و قهرمانی می دهیم، و تنها انقلاب را برای این که انقلاب است نمی پذیریم. ما انقلابی را که می خواهیم، انقلاب ویژه ای است نه هر انقلابی. برای کردن چنین انقلاب ویژه ای، صبر و تحمل باید داشت.

آزادی برای ضعیف و آزادی برای مقتدر

آزادی برای ضعیف این است که حقوقش حمایت بشود و مورد احترام قرار گیرد. آزادی برای مقتدر این است که حقوقش را بیفزاید (بیشتر حق داشته باشد) و طبعاً نباید به حقوق ضعیف ها احترام بگذارد و نباید از حقوق آنها حمایت کند. ضعیف ها از این به بعد حق دارند کارهایی انجام بدهند و افکاری بکنند که به حقوق آن مقتدر بیفزاید (حق آن دین، حق آن ایدئولوژی،

حق آن حزب). احتیاجی را که انسان در دوره ضعف دارد غیر از احتیاجی است که انسان در دوره قدرت دارد. طبق رشد و افزایش قدرت در او (یا در طبقه او یا در گروه یا حزب او)، این حالت نیز تغییر می‌کند. وضعی که به قدرت رسید، آن آزادی را می‌خواهد که احساس قدرتش تقاضا می‌کند. میان خواست و احتیاج گذشته‌اش تا خواست و احتیاج تازه‌اش بسیار فاصله است. وضعی که قوی شد، دیگر آزادی را به معنای دوره ضعفش (حمایت و احترام) نمی‌فهمد و نمی‌خواهد. اما به حسب ظاهر، فریاد همان آزادی به مفهوم سابقش را می‌زند و به حسب باطن آزادی به مفهوم فعلی‌اش را (گرفتن حقوق بیشتر) می‌خواهد.

قدرت جمع ضعفاء، از ضعفا نیست

قدرتی که جمع ضعیف‌ها با هم دارند، متعلق به افرادش (ضعیف‌ها) نیست. چنین افرادی در اثر ضعف‌شان نمی‌توانند حقوق خود را نگاه دارند ولی می‌توانند در یک جمع بندی، سرچشمه قدرت بشوند. قدرت طلبانی که این واقعیت را کشف کردند، حامی طبقه‌های ضعیف و محروم می‌شوند، چون قدرتی که از جمع ضعفا پیدا می‌شود، مالک ندارد و البته چنین قدرت طلبانی (و چنین احزابی) علاقه به قوی ساختن فرد ضعیف ندارند. چون در این صورت خود ضعف‌هایی که قوی می‌شوند مالک آن قدرت دسته‌جمعی خواهند شد. از این رو گروه‌ها و افرادی که قدرت می‌خواهند ولی به مقامات قدرت راه داده نمی‌شوند (محرومین از قدرت هستند) حامی ضعفا و محرومین می‌شوند و سنگ حقوق آنها را به سینه می‌زنند و حتی بیشتر از حق‌شان برای آنها می‌طلبند، چون مطمئن‌اند که این قدرت‌ها، مال ضعفاء نخواهد بود بلکه مال آنها خواهد شد.

انسان مستقل

انسان به خودی خود و از خود و برای خود وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. بلکه، فرد، چون دائماً از دیگران می‌شود، و برای دیگران می‌شود باید هدفی در مقابل و بر ضد، آن بگذارد که به سوی آن حرکت کند. بخواهد برای خود بشود بخواهد از خود بشود. موقعی خود خواهی و خود پرستی رشد می‌کند که نگرانی و ترس از دیگران و از جمع شدن، و برای دیگران جمع شدن او را فرا می‌گیرد. خود پرستی، گریز از جامعه مستبدی است که همه چیز را برای خود می‌خواهد و همه چیز را از خود می‌سازد. هر جا که منافع جامعه اولویت پیدا کرد، فرد که در مقابل جامعه ضعیف است، خودپرست می‌شود و حقوق خود را در زرنگی و حيله بازی و ریا و دورویی نجات می‌دهد.

ترازویی که در دست فرشتگان عدالت است

انسانی که به یقین می‌داند که ظلم و عدل، خوبی و بدی، ... چیست و با این دانش می‌خواهد طرفداری از عدل و مظلومین بکند و ستمکاران را مجازات کند، به طور قطع خود ناعدالتی خواهد کرد و ستمکار تازه‌ای خواهد شد، چون انسان، چنین دانشی از عدالت ندارد. و مرز میان ظلم و عدل چنین روشن و چشمگیر، خط‌کشی نشده است. این جزمیت دانش ما درباره عدالت و ظلم سبب خواهد شد که بیشتر از آن ستم بکنیم که از ستم بکاهیم. کسانی که حساسیت برای عدالت دارند، کسانی هستند که این خط باریکی که ظلم را از عدل جدا می‌سازد می‌شناسند، و گرنه حس عدالت خواهی‌شان چنین حساسیتی نداشت. به همین علت، عدالت را تشبیه به میزان (ترازو) می‌کنند. چون عقربه ترازو، با دقت هر چه تمام‌تر وزن را نشان می‌دهد، ولی اعمال انسان را هیچ‌گاه روی هیچ ترازویی نمی‌توان درست کشید. اعمال انسان

کشیدنی نیست. این تشبیه لغتی ترازو به عدالت، سبب گمراهی عدالت خواهان می شود، چنین ترازویی برای کشیدن اعمال انسان وجود ندارد، چون اعمال انسان، قابل کشیدن نیست. اعمال انسان آن قدر نتایج اصلی و فرعی پی در پی دارد و چه بسا نتایج فرعی و گمنام یک عمل تبدیل به نتایج با اهمیت و اساسی می شود و هیچ گاه در تاریخ گم نمی شود (با آن که فراموش شود) و این نتایج، طبق منافع ناظر، در وجوهی مثبت و در وجوهی منفی است و در سرازیر شدن این عمل در جریان پهناور و پیچیده تاریخ، وجوه مثبت و منفی اش تحول پیدا می کنند که با هیچ ترازویی نمی توانیم بکشیم. فرشته چشم بسته عدالت نه تنها دو طرف مورد قضاوت را نمی بیند بلکه شاهین ترازویش را نیز نمی تواند ببیند.

من در تناسب با دیگری کیستم؟

انسان به عنوان فرد با این سوال اصلی رو به رو است که من کیستم؟ انسان به عنوان فرد با این سوال اصلی رو به رو است که من در تناسب با دیگری کیستم؟ در این صورت انسان خود را با مقیاس دیگری و از دید دیگری و قضاوت دیگری می شناسد و می سازد و تغییر می دهد. انسان می کوشد آن طور باشد که دیگری می خواهد یا نمی خواهد. بدینسان در اجتماع شخصیتی می شود. انسان به عنوان فرد، می کوشد تا خود را فقط با خود بسنجد. خود را با من آن چیزی می شوم که: ((مقیاس خود و از دید خود و قضاوت خود می بیند و می سازد می خواهم))، یا ((من خود را به اندازه خودم می آفرینم)). مسئله هر انسانی این است که این دو حرکت را در خود با هم سازگار و هماهنگ سازد و این دو سوال همیشه با هم طرح گردند و با همدیگر در هر عملی پاسخ داده شوند. هر عملی، هر فکری، هر احساسی و عاطفه ای می تواند در زمان واحد جواب به هر دو را بدهد؛ بدون آن که بکوشد تا فردیت را با شخصیت منتفی سازد. و با شخصیت را فردیت منتفی سازد.

((من کیستم؟))، سوالی است و رای تاریخ و اجتماع. انسان می کوشد هویتی پیدا کند که و رای همه زمان ها و همه اجتماعات قرار گرفته است. ((من در تناسب با دیگری کیستم؟))، سوالی است در تاریخ خاص و در اجتماعات خاص. انسان فرزند روز و وطن و اجتماع خود است. فلاسفه و عرفا همیشه متوجه سوال ((من کیستم؟)) بودند و این سوال، آزاد کننده آنها از تاریخ و اجتماع بود. او می توانست خود را با ((و رای تاریخ و اجتماع خود قرار دادن))، آزاد احساس کند. اما سوال ((من نسبت با دیگری کیستم؟)) جوابش همیشه بستگی به آن دارد که نقطه ثقل ((من)) است یا ((دیگری)). و شخصیت، در این که اهمیت بیشتر به کدام بدهد، فرق می کند. اگر سوال این باشد که ((دیگری)) نسبت به ((من)) کیست؟؛ در این جا ((من)) است که می خواهد دیگران را به اندازه خود بسازد و به اندازه خود بشناسد و داوری کند، ولی وقتی او همیشه از خود می پرسد که من نسبت به ((دیگری)) کیستم؟؛ این ((دیگری)) است که معیار اوست. و خود را همانند دیگری می سازد. و خود را از دید دیگری می بیند (با چشم دیگران خود را می بیند). و با طرح این سوال واحد در دو شکل مختلف اش، در شق اول، می کوشد دیگران را تغییر بدهد و خود را مدل قرار بدهد. و در شق دوم می کوشد دیگران (جامعه) را مدل قرار بدهد و خود را تغییر بدهد. معمولاً در اجتماع، کسی به ندرت از خود می پرسد که ((من کیستم؟)). این فقط سوالی است که فلاسفه و عرفا از خود می کنند. مردم وقتی به فکر این سوال می افتند که ((نه از سازش دادن خود به دیگران)) راضی باشند و نه از ((سازش دادن دیگران با خود))، نه دیگران را بتوانند مانند خود سازند و نه خود را بتوانند مانند خود سازند. با این یأس است که گاه گاهی در مقابل این سوال قرار می گیرند. شخصیت ها در اجتماع فراوان ترند تا فردیت ها.

آن که آخرین است، برترین است

در تواضع کردن هم رقابت است. دو متواضع که به هم برخورد می کنند هر کدام می کوشد افتاده تر و حقیرتر از دیگری باشد. در تواضع این آخرترین است. که برترین است. این عقب افتاده ترین است که پیشرفته ترین است. انسان ضعیف تقوایش تواضع است. او هر چه ضعیف تر باشد یا هر چه را ضعیف تر بکند، ممتازتر است. هیچ گاه احساس تواضع را از احساس امتیاز نمی توان جدا ساخت. انسان ها در پست شدن هم با هم مسابقه می دهند. کسی که نمی تواند در مسابقه قدرت های فکری و روانی و بدنی با دیگران شرکت کند با دیگران که باقی مانده اند مسابقه در ضعف های فکری و روانی و بدنی می دهد، و اوج این ضعف را معیار امتیاز قرار می دهد. آن که تسلیم ترین و مطیع ترین و عبدترین است، ممتازتر از همه است. برای مستضعفین جامعه باید جامعه ای باشد که فقط در ضعف ها رقابت و مسابقه خواهد بود. در جامعه، از این به بعد مسابقه در عبادت و عبودیت و اسلامیت است. و بردن در هر مسابقه ای برای انسان لذت دارد. این مهم نیست که در چه مسابقه می دهد؛ این مهم است که در جامعه به عنوان برنده شناخته می شود، و کدام ضعیفی است که در مسابقه در ضعف، از ضعفش لذت نبرد.

ضعف هایی که به خودی خودش تلخ و دردناک بودند در مسابقه و رقابت، شیرین و نشاط آور می شوند. اگر در قدرت های انسانی عده معدودی می توانند شرکت کنند؛ در ضعف های انسانی همه می توانند شرکت کنند. همه می توانند ((توده)) و ((خلق)) (=آفریده و ساخته) بشوند ولی کم کسی است که بتواند قله و اوج و آفریننده بشود.

نمایش بزرگی

در جامعه ای که بزرگی تبدیل به نمایش بزرگی می شود، احترام به بزرگی از بین می رود چون کسی، دیگر بزرگی را نمی شناسد و ایمان به وجود بزرگی در انسان ندارد و در هر بزرگی، فقط نمایش و صحنه چینی بزرگی را می بیند و جائیکه احترام به بزرگی انسان از بین رفت، انسان بزرگ به وجود نمی آید و اگر هم به وجود آمد، کسی نخواهد توانست او را بشناسد.

انقلاب، کار خودش را خواهد کرد!

ایمان به سیر تکاملی تاریخ یک نوع خوش بینی ساده باورانه و بدوی در همه بخصوص در روشن فکران نسبت به هر تغییر یا انقلابی ایجاد می کند. آنها می پندارند که فقط باید انقلابی کرد یا تغییری داد و آن گاه آن انقلاب به طور خودکار، به سویی می رود که آنها میخواهند. سابقاً مردم ایمان به مشیت و تقدیر الهی داشتند، حالا ایمان به سیر تکاملی تاریخ دارند. با تعویض طبیعت و تاریخ با خدا، همان ایمان و ساده باوری و خوش-بینی به جا مانده است. هیچ انقلاب و تغییری، به طور خودکار به سویی نخواهد رفت که ما می خواهیم. انقلاب و تغییر را نمی توان سر خود گذاشت. به امید این که انقلاب، کار خودش را خواهد کرد، نباید انقلاب کرد. ایمان به سیر کامل تکامل تاریخی، همان ارزشی را دارد که ایمان به خدا.

فهمیدن بدون اندیشیدن

افکاری هستند که نه تنها از ما حوصله فهمیدن می خواهند، بلکه حوصله با آنها اندیشیدن و بالاخره غیر از آنها اندیشیدن (دیگر اندیشی) را از ما می خواهند. هم باید آنها را فهمید. و هم باید غیر از آنها اندیشید و چه بسا این افکار را ما در آغاز نمی فهمیم بلکه وقتی توانستیم غیر از آن بیندیشیم، آن گاه آنها را فهمیده ایم. هنوز ما می پنداریم که یک فکر را باید پیش از اندیشیدن درباره آن فهمید. و افکاری هستند که ما در تمام عمر هم با همه تلاش ها درست نمی فهمیم. علت هم این است که فقط به همان فهمیدن قناعت کرده ایم. با هر فکری اندیشیدن و غیر از آن اندیشیدن همان لحظهای شروع می شود که فهمیدن هم شروع می شود. ما موقعی به فهم کامل یک دستگاه فکری، یک ایدئولوژی، یک عقیده می رسیم که شروع کرده ایم غیر از آن فکر و اندیشه بیندیشیم. ما ((حد)) ایدئولوژی یا عقیده با فلسفه خود را موقعی می شناسیم که ((پا از آن حد)) بیرون گذاریم و ما موقعی چیزی را می فهمیم که حدش را شناخته باشیم و حد آن چیزی را موقعی می شناسیم که از آن حد پا فراتر گذاریم.

آیا انسان با ول کردن یک ارزش بی ارزش می ماند؟

انسان برای خود، اندازه می گذارد (ارزش می گذارد) و خود آن را به کار می بندد (اندازه کاری) و در کار بستن آن اندازه خود، ارزش اندازه خود را می آزماید و می شناسد و با این معرفت (= اندازه گیری)، اندازه خود را تغییر می دهد. و با کنار گذاشتن اندازه پیشین (ارزش پیشین)، بی ارزش نمی ماند، چون ارزش را کسی دیگر به او نمی دهد که بدون ارزش و معیار بماند. ارزش گذار بدون ارزش هم با ارزش است.

حاجت ما آن طور در ما اثر می کند که ما به آن ارزش می دهیم

حوائج و منافی را که طبیعت و اجتماع برای ما ایجاد می کنند، ما به آنها ارزش های مختلفی می دهیم. ارزشی را که اجتماع به یک حاجت یا منفعت می دهد غیر از ارزشی است که ما در دستگاه ترتیب ارزش -های حوائج و منافع خود به آن می دهیم.

همین طور طبیعت برای ما حاجت ما را معین ساخته است، نه ارزش آن را و ما در تعیین ارزش آن در دستگاه ارزش های خود آزادی نسبی داریم. حاجت طبیعی، حاجت می ماند ولی این حاجت در درجه بندی حاجت ما جای می گیرد که ما مشخص میسازیم. ما میتوانیم بر اهمیت یک حاجت طبیعی بیافزاییم (آن را پر ارزش تر سازیم). و یا از اهمیت آن حاجت بکاهیم ارزش آن را بگیریم یا کم سازیم) ما تابع بسیاری حاجت ها و منافع می مانیم اما در این ارزش گذاری ها (اندازه گذاری خود) مراتب آنها را نسبت به هم عوض می کنیم و با این تغییر مرتب، معنای آن حوائج و منافع برای ما عوض می شوند. برای حیوان یک حاجت طبیعی، ارزش ندارد. و از این رو نیز بی معنا است ولی برای ما هر حاجت و منفعتی، معنایی دارد چون می تواند معنای دیگری و ارزش دیگری داشته باشد. ما اهمیت منافع و حوائج خود را تغییر می دهیم. از این رو روابط تولیدی و تولیدات اقتصادی با تعیین حوائج و منافع ما، تعیین ارزش آنها را برای ما نمی کنند. همیشه انسان است که در مرحله آخر با ارزشی که به آن محصولات و آن روابط می دهد، نحوه تأثیر آنها را بر خود تغییر می دهد. هر واقعه ای و پدیده ای و رابطه ای در تاریخ و اجتماع و اقتصاد و سیاست و تربیت و حقوق و فرهنگ، آن طور در من تأثیر نمی کند که او معین می سازد بلکه آن طور و تا آن اندازه در من تأثیر می کند که من به آن ارزش می دهم.

انسان، ارزش دارد چون اندازه گذار است

تعیین کردن ارزش یک انسان همانند تعیین کردن ارزش یک عمل او نیست عملی از یک انسان نیست که فقط یک ارزش داشته باشد و جمع همه این ارزش های مختلف همه اعمال انسانی، ارزش های آن انسان را مشخص نمی سازد. چون ارزش انسان را اعمال او مشخص نمی سازند (اندازه کاری های او) بلکه خود او مشخص می سازد، چون انسان، اندازه برای آن اعمال گذشته است و چه بسا اندازه های اعمال خود را تغییر داده است و اعمالی را که به اندازه تازه او نبوده اند، دور ریخته است و بالاخره برای اندازه ای که در پایان برای خود گذاشته، هیچ گاه طبق آن نتوانسته است کاری و عملی بکند آیا چنین انسانی هیچ ارزشی ندارد؟ ارزش هر عملی به اندازه ای است که یک انسان برای خود می گذارد ولی ارزش انسان به قدرت اندازه -گذاری اش است. من اندازه ای برای خود می گذارم که هیچ گاه نمی توانم طبق آن عملی بکنم و هیچ یک از اعمال خود را از خود نمی دانم.

چطور می شود اعمال انسان را با هم کشید؟

به یک عمل می توان ارزش های مختلف داد. این ارزش ها با هم حتماً جمع نمی شوند، بلکه یک ارزش می تواند ارزش دیگر آن عمل را نابود سازد یا به کنار بزند. از این رو مجموعه اعمال انسانی با ارزش های مختلفی که پیدا می کنند، مانع از ((جمع آن اعمال با هم)) می شوند حتی ارزش خود را متقابلاً از بین می برند یا بر هم می افزایند.

در ترازوی خدا در قیامت، همه اعمال را می توان به دو دسته تقسیم کرد (ارزش و ضد ارزش) و در این دو دسته (در دو کفه ترازو) جمع کرد. علت هم این بود که در چنین دنیایی، هر عملی فقط یک ارزش دارد و فقط یک نوع ارزش می تواند داشته باشد و هیچ گاه انسان، اندازه گذار (ارزش گذار) نیست تا تعیین ارزش برای عمل خود بکند و ارزش و حدی را که خدا گذارده همیشه بدون تغییر می ماند. وقتی قیامت است که انسان، اندازه گذار نباشد.

آزادی و عقیده آزادی بخشنده

اگر همه مردم فقط با یک دستگاه فلسفی یا فکری یا فقط با یک عقیده دینی و ایدئولوژیکی می توانند به آزادی برسند، مجبورند وقتی راه به آزادی فقط یک راه، یک فکر، یک عقیده باشد، آزادی هم چیزی جز استبداد نخواهد بود.

تناقض میان عقل و منفعت پرستی

تناقض دنیای ما این است که انسان عقل می خواهد تا منفعت و فایده خود را بشناسد. و باید سائقه های فزون خواهی و آز و رقابت را در خود تحریک کند تا به آن منافع و فوائد به بهترین و سریع ترین وجهی برسد، یعنی همین عقلی را که آن منافع و فواید را مشخص می سازد، در خطر بیندازد و حتی نابود سازد. چون فزون خواهی و آز و رقابت، ((حد برای منفعت و فائده خود)) را نمی شناسد و این حد را همیشه نادیده می گیرد و آن را بر پا می گذارد و نامشخص می سازد عقلی که منفعت و فائده ما را مشخص می سازد، وسیله و روشی برای تحقق آن می جوید که آن منفعت و فائده را نامشخص می سازد. حل مسائل انسانی، رفع تناقضات نیست بلکه صلح برقرار ساختن کشمکش ساختن بحرانی میان این تناقضات از مورد به مورد است با یک نسخه کلی نمی توان هر تناقضی را در انسان و در اجتماع، برای همیشه و در همه موارد حل کرد.

از خود بیگانگی دینی به جای از خود بیگانگی اقتصادی؟

کسی که آقای خودش است (مالک خودش است)، خودش نیز، برده و نوکر او است. او فقط روابط درونی خودش را، از نظر آقایی اش، با خود، آفایش (که هم مالک و هم مقتدر است) می بیند، و خودش را با آن چه در او نوکر و برده و عبد و ملک و شیئی است، انطباق نمی دهد و با این خود ذلیل و پست و متواضع و عبد و مطرود، همدردی نمی کند و خود آفایش از این خود برده اش فاصله دارد و با آن مساوی نیست. در او، دو خود غیرمساوی ایجاد شده است. عدم تساوی و سلطه جوئی و پرخاشگری و تجاوز طلبی از خود آفایش علیه خود عبدش شروع شده است. خود آفایش، با بی رحمی و فاصله گیری و حس امتیاز به ((خود)) متواضع و سلیم و عابد و ضعیفش رفتار می کند. ولی روز به روز این دامنه روانی و وجودی خود آفایش تنگ تر و محدودتر می شود، و بر دامنه روانی و وجودی خود عابد و نوکرش می افزاید، تا آن که ایده آتش، عبودیت و تسلیم و اطاعت محض می شود، تا آن که تمامیت وجودش عبد و مطیع و مسلم می گردد، آن گاه در این حد است که احتیاج به مالک و آقا و رهبری، وراء خودش دارد. احتیاج به هادی و منجی و شفیع و حامی و مرشد پیدا می کند.

هر نوع رهبری، چه سیاسی چه اقتصادی و چه دینی، بر پایه یک نوع خاص از خود بیگانگی پدید می آید. با رفع یک نوع از خود بیگانگی (مثلاً از خود بیگانگی روابط تولیدی اقتصادی) مسئله از خود بیگانگی، هیچ گاه تمام و هیچ گاه حل نمی شود. از این گذشته، هر نوع از خود بیگانه بودن، منفی و مضر و شوم نیست. از خود بیگانه شدن تا جنبش روانی و وجودی در انسان است و در نوسان به با خود یگانه شدن است و همیشه در میان این دو قطب حرکت می کند، ضرورت حیات روانی و اجتماعی و تاریخی انسان است. انسان برای شناختن (= معرفت) خود را به دو پاره می کند. خودی که خود را می شناسد خودی است که یک قسمتی از آن، قسمت دیگر را مورد مطالعه قرار می دهد یعنی عینی (برونسو) می سازد و از خود پاره می کند و با خود بیگانه می سازد. خود شناخته شده همیشه خود بیگانه از ماست. همین طور خود دوستی، خود را به دو پاره می کند و این از خود بیگانه شدن ها، بسیار بار آور و مفید است. چنان که در حقوق و مجازات، یک عمل، از انسان جدا ساخته می شود و پاداش داده می شود. در حالی که ما حق نداریم یک عمل را به خودی خود مجازات بکنیم، بلکه باید انسان را مجازات کنیم. محاسبه پاداش تک تک اعمال، بیگانه ساختن اعمال از انسان است حتی وقتی من یک عمل می کنم، یک فکر می کنم یک حس می کنم، آن عمل و فکر و حس را از خود جدا و مشخص و طبعاً از خود بیگانه می سازم و بدون این بیگانه سازی هیچ عملی و فکری و حسی نمیشود کرد. مسئله اساسی این است که نباید اعمال و افکار و احساسات، از ما بیگانه بشوند و عمل بیگانه شده، همین فکر بیگانه شده و همین احساس بیگانه شده را باید باز به خود باز گردانید و به خود ملحق ساخت و با خود یگانه ساخت. این حرکت نوسانی از خود بیگانه شدن و دوباره با خود یگانه شدن، حلقه های پیچ در پیچ تحولات ما را ممکن می سازند. کار، انسان را از خود بیگانه می سازد چه رژیم سرمایه داری باشد چه رژیم کمونیستی، شاید در یکی کمتر و در یکی بیشتر باشد، ولی کار را به طور کلی بدون بیگانه سازی از خود نمیتوان تحمل کرد، مگر آن که کار، یک عمل خالص خلاقیت فردی باشد که در آن موقع مسئله فرق می کند. و در کارخانجات، کار هیچ گاه خلاقه نیست. ماشین خلاقیت را از انسان می گیرد. فقط باید روش های مختلفی اتخاذ کرد که با جریانات دیگری در اجتماع، این پارگی دوباره ا لتیام یابد.

از این گذشته، هر بیگانه‌ای، دشمن و ضد و شر نیست. ما در زندگانی معمولی خود با بسیاری از بیگانگان، مطبوع‌تر آمد و شد داریم تا با بیگانگان و هم عقیدگان و هم حزبان و همکاران و هم طبقگان و هم رنگان.

دنیایی که بیگانه مساوی با دشمن و ضد و شر و اهریمن و زشتی و دروغ و تاریکی بود، دیگر دنیای ما نیست.

با خود بیگانه هم می‌توان روابط حسنه داشت و با آن آمد و شد کرد. و ما با بیگانگان، نزدیک‌تر از یگانگان هستیم. نمونه‌اش همان خود ماست که با ((خود بیگانه‌اش)) از هر چیز دیگری نزدیک‌تر است. و نزدیک-ترین همسایه به او، همان خود بیگانه‌اش است و (این شعار که با همسایه‌ات همان رفتار را روا بدار که با خودت، کاملاً غلط است. چون انسان با این نزدیک‌ترین همسایه‌اش رفتار کاملاً متضاد با خودش دارد). و انسان به‌طور کلی با همسایه‌اش، به علت اینکه همسایه‌اش است، بیشتر از یگانگان دور کشمکش و کشاکش دارد، چون هر قدمی که برمی‌دارد، روی قدم او می‌گذارد، و با بیگانه‌گان دور، برای این یگانه است که این کشمکش‌ها و کشاکش‌ها را ندارد. از این رو است که انسان همیشه با همسایه همسایه‌اش دوستی و صلح دارد. هر کسی که همسایه دیوار به دیوار ما شد، به زودی از ما بیگانه می‌شود، حتی وقتی خود ما، همسایه خود ما بشود. و ما همیشه اولین همسایه خود بوده ایم و خواهیم بود. از این رو نیز این قدر از خود بیگانه‌ایم و این قدر خود را کم می‌شناسیم، یا این که این قدر خود را بد و کج و معوج و مسخ شده می‌شناسیم، و برای همین خاطر، از انسان خواسته شده که ((خودت را بشناس))، چون همیشه خود را کج می‌شناسد و بدینسان بر اثر نزدیکی بینهایت، نفرت از شناختن خود دارد. خودش، بسیار با او نزدیک است. خدائی هم که بسیار به او نزدیک شد (قریب‌تر از حبل و رید به او شد، همسایه او شد) به همین نفرت زدگی دچار می‌شود. همیشه دوره‌ای خدا ناپرستی و ((ناخدائی و بی‌خدائی)) بلافاصله بعد از دوره‌ای خدا پرستی شدید پیدا می‌گردد. خدای بسیار نزدیک، خدای بسیار بیگانه و منفور و شناختنی و دوست‌ناداشتنی است.

خدائی که می‌خواهد بر انسان حکومت کند (حکومت دینی) باید خیلی به انسان نزدیک شود. از این رو انسان از چنین خدائی بیگانه و نفرت زده می‌شود. از این رو برای خدا ماندن نباید زیاد به انسان نزدیک شد.

تغییر دادن فکر و تغییر دادن دنیا

وقتی متفکر از فکری انگیزته شد، (در اثر خواندن یا شنیدن) اولین سوالی که برای او مطرح می‌شود این است که چه قدر و چگونه می‌توان این فکر را تغییر داد؟ در حالی که مومن از فکری که بر انگیزته شد (در اثر خواندن یا شنیدن و به آن ایمان آورد) اولین سوالی که برای او مطرح می‌شود این است که با این فکر چه قدر می‌توان زندگانی و دنیا را تغییر داد؟ و طبعاً این فکر به خودی خود باید ورای تغییرات قرار بگیرد تا بتواند زندگانی و دنیا را تغییر بدهد و کسانی که افکار را تغییر می‌دهند احتیاج به کسانی دارند که با آن افکار دنیا و زندگی را تغییر بدهند. از این رو ایمان به افکار خود را می‌ستایند. این است که کسانی که دنیا را تغییر می‌دهند، خود نمی‌توانند افکار خود را تغییر بدهند یعنی نمی‌توانند بیندیشند دنیای ما را متفکرین تغییر نمی‌دهند. افکاری که دنیا را تغییر می‌دهند در مغز تغییر دهندگان، تغییر ناپذیر شده‌اند و بعد آن تغییراتی که دادند، سکون می‌آورند. افکاری که انقلاب می‌سازند، ضد انقلابی‌اند.

سائقه فکری نیست

چیزی به نام سائقه (و بالاخره سوانق) در ما وجود ندارد. ما فقط یک قدرت داریم که می توان آن را در قنات های مختلف جریان داد. و وقتی این قدرت را در قناتی مرتباً جریان دادیم، آن را سائقه خاص می خوانیم. سائقه ها در ما موجودیت فطری و ماوراء طبیعی ندارند بلکه در اثر روابط اجتماعی کم کم این قنات ها برای جریان قدرت ما ساخته می شود.

برای تغییر هر چیزی باید از ارزش آن کاست

ارزش دادن، ترجیح دادن و اهمیت یک چیز بر چیزهای دیگر است. برای ترجیح دادن و اهمیت دادن باید یک چیز را بزرگ تر از چیزهای دیگر پنداشت. طبعاً ارزش بیشتر به چیزی دادن، سبب ارزش کمتر دادن به چیزهای دیگر می شود. تجلیل یک چیز، با تحقیر چیزهای دیگر ملازم است. انسان، وقتی دنیا را تغییر می دهد که ترتیب ارزش های خود را تغییر بدهد.

با تغییر ترتیب ارزش ها، آن چه دیروز تجلیل می شد، امروز تحقیر می شود و برای تغییر دادن چیزی، باید آن چیز حقیر باشد. همیشه برترین ارزش ما، تغییر ناپذیرترین ارزش ما است و کمترین ارزش ما، تغییر پذیرترین و طبعاً حقیرترین چیزهاست. طبق این ترتیب ارزش ها، ترتیب حقارت ها، و عظمت ها مشخص می گردد و طبق اندازه حقارت ها ما قدرت و جرأت تغییر دادن آنها را پیدا می کنیم. ما تغییر را دوست داریم چون با تغییر دادن، احساس قدرت ما می افزاید و احساس قدرت در این پیدا می شود که آن چه تغییر داده شده در دست ما است (اختیارش با ما است). تا چیزی برای ما حقیر نشود جرأت تغییر دادن آن در ما پیدا نمی شود. احترام به هر چیزی، آن چیز را از صفحه تغییرات خارج می سازد. هر چه احترام چیزی بالاتر رفت، کمتر تغییر خواهد پذیرفت.

رابطه ارزش و طبیعت

ارزش دادن به اشیاء، یعنی اهمیت طبیعی و موجود او را نپذیرفتن و علی رغم طبیعت، اهمیت بیش تر به آنها دادن یا از اهمیت طبیعی آنها کاستن. دنیای بی ارزش، همان زیستن منطبق بر طبیعت است. ولی انسان هیچ عملی و حسی و فکری، بدون ارزش دادن، نمی کند وقتی عملی یا فکری یا حسی می کند، که آن را ترجیح بدهد (به آن بیشتر ارزش بدهد). طبق طبیعت زیستن، برای انسان همان ارزش هایی را که طبیعت به خود داده است، به خود داده است پذیرفتن؛ ولی طبیعت، ارزش به خود نمی دهد (چیزی را در خود بر چیز دیگر ترجیح نمی دهد) و تازه اگر ارزش هم داده است، باید انسان در آغاز کشف بکند که طبیعت به خود چه ارزش هایی داده است و معمولاً برای کشف ارزش هایی که طبیعت به خود داده است انسان ارزش هایی را که خود نا آگاهانه می دهد کشف می کند.

فکر، آزمودنی است نه آموختنی

هر فلسفه ای، هر جهان بینی، هر ایدئولوژی، هر عقیده ای، آزمایشی فکری از انسان است. برای یافتن و دریافتن جهان و زندگی و تاریخ، همه این آزمایش ها با ارزش اند ولو این که هیچ کدام از این آزمایش ها نتواند جهان و زندگانی و تاریخ را در سراسرش بیابند و دریابند ولی بدون آنها نیز نمی توان امکان یافت و دریافت آنها را پیدا کرد. هیچ عقیده ای و فلسفه ای

و جهان بینی و ایدئولوژی، دور انداختنی و مطرود شدنی و رد شدنی نیست. هر آزمایشی فکری و عاطفی انسان در آزمایش گاه زندگانی، ارزش دارد. تاریخ تفکر، موضع افکار مرده نیست بلکه تجسم زنده آزمایش های بی نظیر و یک باره فکری است، که همیشه ارزش خود را برای هر نسلی در آینده خواهد داشت. آموختن هر فکری، آزمودن آن فکر است. فکر، آزمودنی است نه آموختنی. هر فکری را باید باز آزمایش کرد تا آن را آموخت، ولی هیچ معتقدی نمی تواند معتقدات خود را بیازماید چون آنها را حقیقت یا معلوم نتیجه مسلم و شک ناپذیر علم می شمارد.

کشمکش میان قدرت تحمل و جسارت

برای آن چه می توان تغییر داد باید جرأت و جسارت داشت و برای آن چه نمی توان تغییر داد باید قدرت تحمل داشت. چون چیزی را که ما آرزوی تغییر دادنش را داریم ولی نمی توان تغییر داد، تحمل فوق العاده لازم دارد. از آن رو که آرزوی تغییر یافتن آن به ما جرأت و جسارت تغییر دادن آن را می دهد و استقامت در مقابل آرزوی شدید و انگیزته شدن به جرأت و جسارت قدرت بی نهایت برای تحمل می خواهد. جرأت و جسارت، ما در این مواقع بیش از قدرت تحمل ما است. ما نباید چیزهای سخت تغییر ناپاینده را تحمل کنیم بلکه باید جرأت و جسارت تب آلود خود را تحمل کنیم. هر چیزی را که ما تغییر دادیم جرأت و جسارت ما را به حدی بر می انگیزد که بیش از آن چه ما می توانیم تغییر بدهیم، می رود، و حساب و شناخت توانایی حد تغییر دادن ها را از دست می دهیم.

ما جسارت پیدا می کنیم تا آن چه را نمی توانیم تغییر بدهیم، تغییر بدهیم. و بعد از ورشکستگی در این آزمایش تغییر دادن یاس و ناامیدی بر ما چیره میگردد و می پنداریم که ما را فریفته اند. در التهاب، انسان جسارت بیش از آن پیدا می کند که لازم دارد و در التهاب، کمتر می توان مرز میان آن چه می توان تغییر داد و آن چه نمی توان تغییر داد را بشناسد. با شناخت این مرز است که می توان جلوی التهاب و جسارت را گرفت.

معرفت ما نمی تواند کثرت را تحمل کند

ما نمی توانیم حرج و مرج پدیده ها و واقعیات را تحمل کنیم و از آنها لذت ببریم. پیچیدگی، ما را گیج و پریشان می سازد پیچیدگی احساس تاریکی و گم شدگی می آورد.

از این رو است که ما با ساده ساختن و گرد آوردن و انباشتن انبوه در هم و برهم پدیده ها زیر چند نام یا چند اصل یا چند عبارت، ناگهان احساس روشنی و وضوح می کنیم.

ساده ساختن جریانات دنیا، همیشه با احساس روشن ساختن دنیا همراه است. در وحدت دادن و واحد ساختن به اوج ساده ساختن، می رسیم. در توحید و وحدت، نور، ما را فرا می گیرد. حقیقت نورانی است چون ساده است. نفی ثروتمندی و کثرتمندی جهان (یعنی فقیر ساختن دنیا) به ما امکان فهم دنیا و قدرت ورزی بر دنیا و اجتماع می دهد. ما با فقیر ساختن دنیا به حقیقت می رسیم و تجربه روشنائی و نور داریم. آن چه برای ما ((نور دنیا)) است. پوشاننده ثروت و کثرت واقعیات و پدیده های دنیا است. یعنی حقیقت ما (آن چه ما نور خود می پنداریم)، واقعیات و پدیده ها را می پوشاند. نور ما (حقیقت ما) دنیا و حقیقت را تاریک می سازد.

حقیقت، این قدرمتنوع و ثروتمند و کثرت‌مند است که قابل تقلیل به چند نام و چند اصل و چند عادت نیست. حقیقت نمی‌تواند واحد بشود. این جریان ساده‌سازی و نورانی‌سازی ماست که ایده آتش، وحدت و واحد است نه حقیقت. حقیقت، هر چه کثرت‌مندتر می‌شود. به اصالت خود نزدیک‌تر می‌شود و نهایت کثرت‌مندی. نهایت ظلمت برای انسان است. معرفت ما نمی‌تواند کثرت را تحمل کند. معرفت ما است که به ((وحدت حقیقت)) و ((حقیقت واحد)) احتیاج دارد و از این احتیاج خود، خصوصیت حقیقت را معلوم می‌سازد. چون ما اصل واحد را به بهترین وجهی می‌فهمیم، پس حقیقت باید واحد باشد. و هر جا که ما اوج قدرت فهمیدن داریم، تجربه روشنایی و نور داریم. و چیزی را که نمی‌توانیم بفهمیم، احساس تاریکی از آن داریم.

ولی واقعیات و پدیده‌ها کثرت‌مند هستند و معرفت ما علیه آنها بر می‌خیزد و با ساده ساختن آنها و بالاخره با توحید آنها در یک اصل، یک فلسفه یک دین یک علم، آنها را نورانی می‌سازد. جهان برای او روشن می‌شود. تفکر، کارش همین روشن ساختن است یعنی فقیر ساختن دنیا ولی افتخار کردن بر این اصل فقر و فقیرسازی. ما در حقیقت خود، به آخرین حد قدرت فقیرسازی دنیا می‌رسیم و طبعاً در این حالت، اوج افتخار را داریم. هر حقیقتی، فخر می‌آورد، چون ساده و فقیر می‌سازد. ساده‌ترین حقیقت، موقعی است که حقیقت را بتوان به ((واحد)) تقلیل داد و از این لحاظ نیز مفهوم خداوند توحیدی همیشه عین نور است.

و در ساده‌سازی است که انسان، خود را بر پدیده‌ها تحمیل می‌کند و به همین علت نیز خدای واحد، فلسفه واحد، علم واحد آخرین قدرت را بر اشیاء لازم دارد. دعوی هر گونه وحدتی، با دعوی قدرت انحصاری و مطلق متلازم است هر وحدتی حامله به قدرتی مطلق و انحصاری است.

چگونه می‌توان از فریب‌ها لذت برد؟

شاید وقتی دیگر نتوانیم خود را فریب بدهیم و وقتی هر گونه که می‌شد خود را بفریبیم، فریفته ایم، آن گاه شروع به ساختن حقیقت می‌کنیم برای رسیدن هر چه زودتر به این نقطه، باید خودآگاهانه و طبق یک نظم خاصی همه فریب‌ها را با خود بیازماییم. وقتی که دیگر با هیچ روشی نتوانیم خود را بفریبیم، امکان فریب خوردن از دیگران و از اشیاء دیگر را به خود از بین برده ایم.

شاید با قطع همه این امکانات فریب خوردن، اصلاً هیچ راهی دیگر به دریافت حقیقت نداشته باشیم چون این خود حقیقت است که در ((فریب‌های بینهایت)) ما را به خود می‌کشد و از ما می‌گریزد و همه این فریب‌ها، نمودها، ظواهر، پرده‌ها چیزهایی جز تجلی حقیقت نیستند. احساس فریب خوردگی از تجلی حقیقت، در این است که ما هر جا با حقیقت برخورد کردیم، نمی‌توانیم آن را تصرف کنیم و بگیریم و نگاه داریم و مالک آن شویم ولی می‌انگاریم که حقیقت را در آن تجلی (در آن عبارت، در آن شکل) گرفته ایم و مالک شده ایم. ولی انسان هیچ گاه نخواهد توانست مالک حقیقت بشود از این رو حقیقت همیشه گریز پا و فرار است. اگر طمع ما داشتن حقیقت نبود، از حقیقت، احساس فریب خوردگی نداشتیم، و همه فریب‌های جهان و زندگی، لذت و پر ارزش می‌شدند.

در اندیشیدن، هیچ گناهی نیست

هیچ اندیشه ای که انسان می کند، گناه ندارد، که از آن توبه کند. بزرگ ترین گناه هر انسانی این است که مستقلاً "نیندیشد". توبه از اندیشه ای که من در گذشته کرده بودم، نشان آن است که من هنوز از اندیشیدن مستقل می ترسم و اندیشه کردن را گناه می دانم. در اندیشیدن هیچ گناهی نیست و انسان هر چه بیندیشد (محتوای اندیشه هر چه باشد) نمی تواند گناه باشد. کسی که بر ضد خدا و حقیقت نیز می اندیشد گناه نمی کند. کسی از اندیشه ای که در گذشته کرده توبه می کند که در حال، نمی اندیشد، یا در زیر فشار و زور می اندیشد. بنابراین چنین توبه ای ارزش ندارد. اگر طور دیگر اندیشیدن گناه بود، انسان، آزادی اندیشه نداشت. توبه از اندیشه، توبه از آزادی است و کسی که از آزادی توبه کرد، توبه اش را با رفع ترس و زور زود، خواهد شکست. جامعه ای که توبه از آزادی یک فرد را بپذیرد، اعتماد خود را به انسان (و طبعاً به خودش) از دست داده است. انسان هیچ گاه از آزادی نمی تواند توبه کند. حکومتی که انسان را به توبه از آزادی و او می دارد به جهل خود از انسان اعتراف می کند.

ایمان جامعه ای که با توبه یک نفر از آزادی اش محکم شود، ایمان حقیر و بی ارزشی است که در برخورد با کوچکترین آزادی، متزلزل خواهد شد.

آیا دروغ در اثر دوام یافتن، راست می شود؟

دوام هیچ چیزی، دلیل حقیقت و حقانیت آن چیز نیست. در گذشته هر چیزی تغییرناپذیر بود، حقیقت بود. ((وجود)) تغییرناپذیر بود و حقیقت می باید با وجود یکی باشد، چون وجود، دوام همیشگی داشت. از این رو نیز، بود و دوام بر تغییر ارجحیت داشت. هر چیزی که بود و دوام داشت. حقیقت و حقانیت داشت هر چیزی سنت داشت بر حق بود حتی برای ایجاد حقانیت برای یک فکر یا عقیده، آن را یا فطری می ساختند یا به آباء یا اجداد باز، می گردانیدند، چون در این صورت دوام و بود پیدا می کرد. هر چیزی حقیقت و حقانیت داشت که در فطرت بود یا سابقه تاریخی داشت. بدینسان تاوین تاریخ و تاریخ سازی شروع شد. هر فکر تازه ای، هر حکومت تازه ای، هر عقیده تازه ای تاریخ و آغاز تاریخ و ما قبل تاریخ برای خودش ((می ساخت)) ولی برای ما دیگر، دوام یک چیز دلیل حقانیت و حقش نیست. استبداد و ظلم، درماندن و دوام آوردن، حقانیت پیدا نخواهد کرد. هزار سال دوام استبداد یا یک اشتباه و حماقت، حق یک دقیقه بیشتر ماندن به او نمی دهد. باطل هم دوام می آورد حماقت ها و اشتباهات و دروغ ها نیز سابقه طولانی در حکومت و قدرت دارند. دوام زور در گذشته، حق برای دوام زور در آینده ایجاد نمی کند. هزار سال بقای استبداد، دوام هزار سال ناحقی است و انسان در اثر عادت به ناحقی، به ناحقی حقانیت نمی دهد. سنت و فطرت و تاریخ که ثبات و دوام یک فکر یا اصل یا عقیده را می نماید، دلیل بر حق بودن آن فکر یا اصل یا عقیده نیست. آن چه در یک لحظه است می تواند حقیقتی داشته باشد که در آن چه هزاره ها بلکه در ابدیت بوده است ارجحیت دارد. معیار حقیقت، دوامش نیست.

احترام به پدران خود و تحقیر اشتباهات آنها

ما نباید اشتباهات نسل پیش را تکرار کنیم. ما باید از اشتباهات نسل پیش، فرا گیریم، تا آن اشتباهات را باز تکرار نکنیم. اشتباه، گران تمام می شود. کسی که از اشتباهات پدرانش یاد نگرفت، خودش باید مجدداً بهای گران آن اشتباهات را بپردازد.

انسان مرهون اعمال بزرگ و نیک و افتخار آمیز پدرانش نیست بلکه همچنین مرهون اشتباهات تیست که آنها کرده اند. و آنها بهای گرانی برای اشتباهات خود می پردازند تا ما دوباره

نپردازیم. مروهیت ما نسبت به پدرانمان نباید اشتباهات آنها را تبدیل به سنت ها و حقایق مقدس بسازد. اشتباهات آنها به عنوان اشتباه می‌توانند برای ما ارزش بیشتری از حقایق داشته باشند که برای ما به وراثت گذارده اند. یک اشتباه نیز عملی است که می‌توان از آن فرا گرفت. شاید آن چه حلقه اتصال نسل‌های یک ملت در تاریخ است، همان اشتباهات مشترک آنها است. یک ملت همیشه یک ملت می‌ماند، چون همیشه یک نوع از اشتباهات را می‌کند. از این رو نیز تاریخ هر ملتی، تاریخ تکرار یک مشت اشتباهات مکرر است که در هر نسلی اشکال دیگر به خود می‌گیرند. ما برای همین اشتباهات آنها که تحقیر می‌کنیم و از آنها می‌خواهیم دوری کنیم ولی همیشه به آنها اغوا می‌شویم، به پدران خود احترام می‌گذاریم و به آنها نزدیکیم ولی از آنها نیز نفرت داریم. کسی که پیش ما و جلوی چشم ما اشتباه ما را کرده است، لطمه به غرور ما می‌زند و اعتماد ما را نسبت به عقل خود از بین می‌برد. دیدن یک اشتباه و آن گاه همان اشتباه را کردن حماقت است. ما به جای آن که خود را متهم به حماقت بسازیم، به کسی که آن اشتباه را اول کرده است نفرت می‌ورزیم. ما از پدران خود نفرت زده ایم چون ناخودآگاهانه به همان اشتباهات آنها کشیده می‌شویم.

استبداد، سنت آزادی است

بزرگ‌ترین سنت‌های یک جامعه، اشتباهات آن جامعه است. انسان، اشتباهات جامعه را به ارث می‌برد و با آگاهی از این اشتباهات، آن اشتباهات را تصحیح می‌کند و تغییر می‌دهد. یک اشتباه هم، سنت فکری می‌آفریند. سنت تنها در آن چیزی نیست که انسان، تکرار، می‌کند و در تکرار آن دوام می‌بخشد. سنت، آن چیزی نیز است که در تغییر و تصحیح مداوم آن، به آن دوام می‌بخشد. استبداد و ظلم می‌تواند به خوبی سنت آزادی و عدالت بشود. انسان می‌تواند از استبداد، معنای آزادی را بفهمد و یاد بگیرد، همان‌طور که از ظلم می‌تواند، مفهوم عدالتش را رشد بدهد. هر استبدادی، درس آزادی می‌دهد. هر ظلمی به انسان عدالت می‌آموزد. همیشه استبداد سنت آزادی نیز است.

تقصیر جامعه، هیچ‌گاه عادلانه تقصیر نمی‌شود

در یک اشتباهی که دو نفر با هم می‌کنند در ((احساس تقصیرش)) به یک اندازه با هم شریک نیستند. تقصیر یک اشتباه مشترک، عادلانه تقسیم نمی‌شود در تقصیر، شرکت از هم‌پاره می‌شود و هر کسی تقصیرش را به دوش دیگری می‌اندازد جامعه‌ای که عادلانه تقصیر را در اعمال مشترک خود با هم تقسیم کند، کمیاب است.

در میان تساوی و عدم تساوی

در آزادی، انسان غیر مساوی می‌شود با عدم تساوی انسان، آزادی را از دست می‌دهد. تساوی، هم برای آزادی مضر است و هم مفید.

افکار قربانی شده

متفکری که به فکری یا حقیقتی مومن شد، افکار خود را فدای ایمانش می‌کند نه جانش را. برای او افکارش برترین ارزش را دارند و برای قربانی، همیشه بهترین چیزها انتخاب می‌شوند. از این به بعد در هر فکری که او می‌گوید، چندین فکر قربانی شده او مدفونند. افکار او

قبرستان افکار شهید شده او هستند. او در افکارش (به ایمانش) شهادت می دهد ولی نمی اندیشد.

ازدواج یک فکر مقتدر با یک عاطفه مقتدر

اگر ما افکار مقتدر خود را به خودشان واگذاریم همدیگر را نابود خواهند ساخت. ایجاد صلح و تعادل میان افکار مقتدر خود، اولین گام برای متفکر است دو فکر مقتدر، نفرت از ترکیب شدن با هم و وحدت با هم را دارند. دو فکر مقتدر، با هم متضاد می شوند. هر یکی می خواهد دیگری را تابع خود سازد و در خود حل کند. همین طور احساسات و عواطف مقتدر ما می خواهند همدیگر را تصرف کنند و بر هم غلبه پیدا کنند و وقتی یک عاطفه مقتدر به یک فکر مقتدر پیوست. آن وقت آن فکر و عاطفه همراهش با هم، استبداد روانی- فکری در ما ایجاد می کنند.

مستضعفین امروز، می خواهند مستکبرین فردا شوند

همه مستضعفین می خواهند روزی مستکبرین باشند، از این رو به مستکبرین کنونی نفرت دارند نه به کبر و کبیر بودن عشق به کبر و خواست برای کبیر شدن، مستکبرین کنونی را این قدر منفور می سازد، چون راه کبیر شدن و کبر یافتن را به آنها بسته است. نفرت از مستکبرین، نفرت از کبر و عدم میل به کبیر شدن نیست. ضعف، مستکبر را زشت تر و نفرت انگیزتر و کبر را زیباتر و دوست داشتنی تر می سازد. ضعیف برای این بر ضد مقتدرین است، چون خود قدرت می خواهد.

کسی که از ضعفا پشتیبانی می کند به امید این که جای مقتدرین موجود را بگیرد، درد ضعفا را نمی شناسد و دوا نمی کند ضعیف می خواهد خود قوی بشود نه آن که آقا و حاکم تازه ای بیابد. وضعی که درد آور شد، اشتهای قدرت تولید می کند.

آزاد شدن از کمال

((کمال تفکر)) ادامه دادن بی نهایت یک فکر یا یک دستگاه فکری نیست، بلکه رها کردن یک فکر یا دستگاه فکری است تفکر ما بدین وسیله کامل نمی شود که به کمالی می رسد بلکه بدین وسیله از کمالی آزاد می شود.

آزادی از نقص

هر نقصی، ما را به کمالی می راند. ما اسیر و تابع نواقص خود هستیم چون آنها هستند که کمالات ما را مشخص و ثابت می سازند. آزادی از نقص، برای ما رسیدن به کمالی است که آن نقص، معین می سازد. در رسیدن به آن کمال، تابعیت ما از آن نقص، به اوج خود رسیده است. گاه باید نقص هایی را که برای ما محسوس می شوند، عوض کرد تا از گیر یک نقص، و بالطبع از گیر کمالش؛ رها شد. ما نقص های فراوانی داریم که برای ما هنوز محسوس و شناخته نشده اند یا ما را معذب نمی سازند. چون یک نقص موقعی بار آور می شود که انسان را عذاب بدهد. نقصی که ما از آن لذت می بریم، آن نقص را حفظ خواهیم کرد و حتی آن را کمال خود می شمريم. گاه به گاه باید نقص تازه ای را در خود زنده و با انگیزاننده و با عذاب آور ساخت تا از گیر نقص پیشین نجات یابیم وقتی ما مدت درازی مفهوم ثابتی از

کمال داشتیم علامت آن است که ما برای مدت درازی اسیر همان یک نقص بوده ایم و از یک نقص لذت برده ایم از نقص های خود، با تعویض آنها باید از گیر یک نقص به گیر نقص دیگر افتاد تا با تعویض نقص، مفهوم کمال ما نیز تغییر بیابد. آزادی از هر نقصی رسیدن به کمال آن نیست؛ بلکه تعویض آن نقص با نقص دیگری است. سیر تکاملی (رسیدن به یک کمال) رهایی بخش نیست.

کمال نقص است

ناقص ترین افکار انسانی، افکار کامل و کمال افکار او هستند، چون نقص این کمالات را به سختی می توان شناخت و به سختی می توان از آنها دست کشید. نقص هر کمالی در آن است که امکان شناخت نقص را در خود از بین برده است. ما در مفهوم کمال خود به اوج نقص خود می رسیم.

از خود بیگانگی خوب است

برای عرفا، آن خودی را که ما در اجتماع داریم (آن خود اجتماعی ما= شخصیت) خودیست که بیگانه از خود حقیقی ماست از این رو بیگانه شدن از این خود و یا به عبارت آنها ((بی خودی))، نزدیک شدن و یافتن آن خود حقیقی ماست (خود شدن) از خود بیگانه شدن، یک حرکت مثبت و بار آور انسانی است. آن چه خود ماست، بیگانه از ماست. بیگانه شدن از بیگانه، اولین گام برای کشف خود و یگانه شدن با خودی است که ما در خود نمی شناسیم. برای نفی این خود، باید جامعه را بر ضد خود برانگیخت. باید مورد شماتت و ملامت و تحقیر جامعه قرار گرفت، تا این خود اجتماعی (شخصیت) که با تأیید و تحسین اجتماع (طبق ارزش ها و ایده آل ها و انطباق با موازین اجتماع) ساخته شده است، از هم فرو پاشد. خودی که بتواند علی رغم ملامت و انتقاد و طرد و لعن و تحقیر و نفرین جامعه، ارزش های خود را بیابد، آن خود خود ما است. (فردیت) ما از خودی خود بیگانه ایم چون با خود یگانه ایم. (چون ما عین خود اجتماعی خود هستیم، عین تصویری هستیم که جامعه و مردم و عقاید و ایدئولوژی ها و سنت ها از ما ساخته اند). پس در گام اول باید از آن چه ما خود می شماریم و ایمان داریم که خود ماست، بیگانه شویم.

این از خود بیگانگی، در هر جامعه ای است و خواهد بود. خودی که جامعه ما از ما ساخته است. ولو جامعه نیز جامعه ایده آلی باشد، خود ما نیست. مائی که دست ساز روابط اجتماعی و اقتصادی هستیم، خود ما نیست و درست باید از این خود، بیگانه شد و آزاد شد تا به خود رسید. این تلاش ابدی برای رهایی از خودی که روابط اجتماعی اقتصادی و غلبه بر آن، آن خود حقیقی (فردیت) ما را رشد می دهد. ما را بزرگ تر و عالی تر و با ارزش تر از خودی هستیم که روابط اجتماعی- اقتصادی از ما و در ما ساخته اند. چنین انسانی است که در راس قانون اساسی قرار می گیرد و اصل قانون اساسی می باشد.

خودی که اسیر و عبد جامعه مطلق و خلق بت ساخته و طبقه مقدس خود نیست؛ این فرد در جامعه و خلق و طبقه بت تازه خود را نمی سازد. او با خلق و جامعه و طبقه و توده به عنوان بت و مطلق سرو کار ندارد.

اشخاص منفوری که اعمال دوست داشتنی می کنند

شخصیت یا عمل و اثر، تناسب مستقیم ندارد. شخصیت می تواند بزرگ باشد و اعمال با آثاری که از او پدید می آیند کوچک و ناچیز باشند و همین طور اعمال و آثار بزرگی از شخصیت های کوچکی پدیدار میشوند. آن چه را او در شخصیتش گذاشته از محتویات و کیفیت آثار و اعمالش کاسته است. بدینسان می توان شخصیتی را دوست داشت و محترم شمرد ولی از آثار و اعمالش نفرت داشت و آن را تحقیر کرد یا آن که شخصیتش را منفور داشت و تحقیر کرد ولی آثار و اعمالش را دوست داشت و محترم شمرد.

ضعف بدون درد، لذت دارد

کسی که ضعف خودش را می شناسد و از آن درد می برد، می تواند با همان ضعفش به قدرت برسد، به شرط آن که نخواهد درد خود را از آن ضعف تسکین دهد و در نشئه، فراموش سازد. نباید گذاشت که درد ضعف در آگاهبود ما از ضعف، حذف شود. ضعفی را که درد ندارد، می توان تحمل کرد حتی می توان از آن لذت برد.

جائی که فقط یک فکر حکومت می کند

جائی که فقط یک فکر است، فقط آن فکر منحصر است، حکومت خواهد کرد و جائی که فقط یک فکر حکومت می کند، هیچ کسی نمی اندیشد چون در اندیشیدن، هر کسی طوری دیگر می اندیشد. و جائی که همه یک طور می اندیشند جائی است که طور دیگری نباید بیندیشند. جائی که اندیشیده می شود، همه طور دیگر می اندیشند کشمکش میان اندیشه هاست. و جائی که همه اندیشه ها آزادند، یک اندیشه به تنهایی حق ندارد حکومت کند.

تضاد ایمان و حقیقت

آیا این ایمان ما به حقیقت است که به حقیقت ارزش می دهد؟ آیا باید به حقیقت ایمان داشت، تا حقیقت، ارزش پیدا کند. آیا حقیقتی نیست که نمی توان به آن ایمان آورد؟ آیا حقیقتی نیست که ایمان ما برای آن کفاف نمی دهد و آیا ایمان ما آن حقیقت را گرفتار و زندانی نمی سازد؟ آیا نباید به حقایق بدینسان احترام گذاشت که آنها را با ایمان خود آلوده نساخت؟ آیا ایمان ما، (علاقه به اوج بستگی) حرکت و آزادی را از هر چیزی (هر حقیقتی و فکری) که به آن رو می کند نمی گیرد؟ آیا ایمان ما اصل منجمد سازی، اصل ضد حرکت، اصل ضد آزادی نیست؟ آیا حقیقت ما این قدر حرکت و آزادی دارد که بتواند در چنگال ایمان ما حرکت و آزادی خود را از دست ندهد؟ اما ما به ایمان خود، ایمان داریم. ایمان ما، هر چیزی را برای ما آرامش بخش و ساکن و استوار می سازد. از این رو است که ما به آزادی و حرکت هم ایمان می آوریم. ایمان ما آزادی و حرکت را هم سنگ می سازد. بیایید حقیقت و آزادی و حرکت را از دست ایمان خود نجات دهیم.

انتقاد از دشمن به جای انتقاد از خود

بزرگ ساختن معایب دیگران برای کوچک ساختن معایب خود است. کسی که از دیگران همیشه انتقاد می کند برای آن است که هیچ گاه از معایب خود، انتقاد نکند. معمولاً انتقاداتی که ما از دشمن خود می کنیم، انتقاد از تعصب خود ما است که برای خود ما نادیده شده اند، یا با آن انتقادات، نادیدنی ساخته می شوند. آن که عیب دشمنش را بزرگ تر می سازد، صدمه به معرفت خودش از خودش می زند، چون با آن عیب گیری، عیب خودش را در دید خودش

کوچکتر می سازد، تا به جایی که عیب خود را به دشواری می تواند بشناسد. ما در انتقاد از دشمنان خود روز به روز خود را نسبت به خود جاهل تر و نابیناتر می سازیم. همین طور می تواند بزرگ ساختن حسن دیگری برای کوچک ساختن حسن خود ما باشد. ما در دوستی، خوبی دوست را خوب تر می سازیم و طبعاً خوبی های خود را برای خود نامرئی می سازیم. دوستی ما بالاخره به کاستن معرفت ما از ما می انجامد. ستودن دوست ما (به آن چه عشق می ورزیم) ما را نسبت به خود، جاهل و کور می سازد. ما لیاقت برای دوستی و دشمنی نداریم و یا آن که ما از معرفت خود نفرت داریم، شاید ما باید گاه گاه دشمن خود را به طور موقت دوست بداریم و دوست خود را گاه گاه دشمن بداریم تا معايب بزرگ ساخته و محاسن کوچک ساخته آنها را کوچک تر و یا بالعکس بزرگتر بسازیم. برای دشمنی بیشتر احتیاج به بزرگ ساختن عیب دشمن نیست و برای دوستی بیشتر احتیاج به بزرگ تر ساختن حسن دوست نیست. ما باید روش هایی دیگر پیدا کنیم که با آن که عیب دشمن را همان طور که است می بینیم و می گوئیم، بر دشمنی نسبت به او بیفزاییم و محاسن دوست را همان طور که است ببینیم و بگوئیم، و بر دوستی نسبت به او بیفزاییم. ولی معمولاً "دشمنی ما، نسبت به دشمنی ما بیشتر نتیجه همین بزرگ سازی معايب اوست و دوستی ما نسبت به دوست ما، بیشتر نتیجه همین

ادامه منطقی فکر یا ادامه تجربی فکر

در یک جامعه، یک فکر یا دستگاه فکری را نمی توان طبق روش منطقی روی یک فکر یا دستگاه فکری دیگری ساخت بلکه یک دستگاه فکری را باید آن جامعه با تمام وجودش تجربه کرده باشد تا بتوان فکر یا دستگاه فکری را بر روی آن بنا کرد.

آرزوی آن که دیگران ما را بفهمند

وقتی ما آرزو می کنیم که دیگری ما را بفهمد، ما می خواهیم که دیگری مانند ما احساس بکند که ما می کنیم؛ همان دردی را داشته باشد که ما داریم. بنابراین کلمات ما باید بیش از آن انتقال بدهند که عقل می تواند (باید بیش از افکار و مفاهیم باشند). ما به انتقال افکار خود قناعت نمی کنیم، ما با انتقال خود، ناخودآگاهانه منتظر انتقال احساسات و عواطف همراه آنها هستیم ولی، افکاری که حامل احساسات و عواطف شدند افکاری نیستند که دیگران فقط و فقط بفهمند. توقع این که دیگران در چنین افکاری تنها بیندیشند، یک توقع بیجاست. افکاری که احساسات و عواطف مردم را بر می انگیزد، فهمیده نمی شوند. این افکار، احساسات و عواطف را زورتر انتقال می دهند تا معانی را.

مزرعه دنیا

اگر دنیا، مزرعه آخرت است پس در دنیا جایی نیست که برای خاطر همین دنیا بکاریم. در دنیا آن قدر می توان کاشت که در دنیا از آن بهره برد. دنیا جای برداشتن و درویدن است. همان جایی که انسان می کارد همان جا نیز می درود. ما نتیجه اعمال خود را در همین دنیا می خواهیم. اعمالی که بعد از این دنیا نتیجه خواهند داد، نمی توان روی آن نتیجه مطالعه کرد از این گذشته، محصول اعمال را نمی توان از اعمال جدا ساخت. از این گذشته کدام نتیجه عمل به آخرت انداخته می شود چون هر عملی آن قدر نتایج مثبت و منفی دارد و در نسلش زمانی می تواند نتیجه مثبت یک عمل در دیگری سبب نتیجه منفی شود، که با هیچ دستگاه جراحی

نمی توان این نتایج را در طول تاریخ جامعه که عمل بدون شخص در آن سیر خود را می کند، از هم جدا ساخت و اندازه گرفت.

تلطیف دشمنی

کسی که دشمنش را از بین می برد (یا باید در پایان از بین ببرد)، خودش را از بین خواهد برد. چه دشمن را تابع خود سازیم، چه دشمن را دوست بداریم (با خود وحدت بدهیم)، چه دشمن را همفکر و هم عقیده خود سازیم دشمن خود را از بین برده ایم. با دوست داشتن دشمن نیز دشمن را از بین می بریم، چون با او یکی می شویم. با هم عقیده ساختن دشمن نیز، دشمن را به عنوان دشمن از بین برده ایم. همین طور با تابع ساختن دشمن نیز، دشمن را به عنوان یک وجود مقاوم و موثری که در مقابل ما اظهار وجود بکند از بین برده ایم.

اما ما برای رشد و گسترش و حرکت خود، احتیاج به دشمن داریم. دشمنی را نباید از بین برد. دشمنی را باید اعتلاء بخشید این تلطیف دشمنی است که هدف سیاست در دموکراسی است. سیاستی که هدفش نابود کردن دشمن و دشمنی است، همیشه در پی دشمنانی می گردد که باید آنها را نابود سازد تا خود حکومت کند. چنین سیاستی، ارزش مثبت و عالی دشمنی را نمی شناسد.

اساساً "چنین سیاستی، نفی سیاست را به طور ذاتی می کند. چون جایی سیاست است که اختلاف و دشمنی است و جایی که اختلاف و دشمنی نیست، سیاست هم نیست. جامعه بی طبقه، جامعه همگون، جامعه هم عقیدگان، جامعه های خیالی همان طور که فاقد اختلاف و دشمنی و کشمکش است، فاقد سیاست هم است. وقتی در جامعه سیاست است، حکومت دموکراسی است. یک جامعه بهشتی، یک امت، یک جامعه تک طبقه ای نباید با سیاست سرو کار داشته باشد. بر چنین جامعه ای حکومت می شود.

سیاستی که می خواهد دشمن را نابود سازد، می خواهد جامعه ای بسازد که در آن صلح و آرامش، با مرگ فردیت و گروه بندی ها و اختلافات ایجاد خواهند گشت. در دموکراسی ما احتیاج به دشمنی هایی داریم که به آنها احترام می گذاریم و موجودیت ما برای آنها مقدس است و خود را در ارزش، مساوی با آنها می دانیم و در مبارزه، از کاربرد هر وسیله یا روشی که به نابودی آنها خواهد کشید یا لطمه به ارزش و شخصیت آنها خواهد زد. صرف نظر می کنیم. دشمن ما برای وجود و شکوفایی ما همان ارزشی را دارد که ما برای دشمنانمان. ما نمی خواهیم جامعه ای خالی از اختلاف و کشمکش و دشمنی بسازیم بلکه ما می خواهیم دشمنی را لطیف و عالی و انسانی سازیم. در فلسفه ها و عقاید و ایدئولوژی هایی که دشمن فقط نابود ساختنی هستند، قادر به تلطیف دشمنی نیستند. برای آنها دشمن، نه تنها هیچ ارزشی ندارد بلکه ضد ارزش هم است. برای ما دشمن همان ارزشی را دارد که ما داریم. ارزش او را در همه مبارزات همان قدر حفظ می کنیم و به آن احترام می گذاریم که به ارزش خود. دشمنی کردی یک هنر بسیار مشکلی است که باید آن را یاد گرفت تا دمکرات بود.

فرق میان حال و حالت (عمل در حال)

همه صفات اخلاقی و محبت برای عرفای ما یک حالت گرفتن یا یک حالت داشتن نسبت به دیگران نبود بلکه یک حال بود که از خودش و در خودش بود، نه نسبت به دیگران. این حال تمام وجود او را فرا می گرفت. فرد دیگر، یا اتفاقی یا خاطره ای، یا نشانه ای می توانست

برای پیدایش آن حال باشد. اما آن حال نسبتی با آن اتفاق یا فرد یا خاطره نداشت و فقط در این رابطه وجود نداشت. چنین حالتی برای او، ریا و تظاهر و دورویی بود. او اخلاق و محبت و... را به عنوان حالت نسبت به دیگران، تحقیر می کرد. او هر عملی را در این حال می کرد نه در آن حالت. و عمل در این حال، احتیاج به نتیجه و اجرا و فایده و پاداش و راء خودش نداشت. او از عملش خوشحال بود. هر عملی، حال او را خوش می کرد. او عمل می کرد نه برای آن که برای آخرت، سود داشت بلکه برای آن که حالش خوش می شد او می خواست جامعه، جامعه خوشحالان بشود. او در عملش و در عملش نیز به ((حال می آمد)).

مفهوم آزادی برای ضعیف و برای قوی

آن که ضعیف، است دنیای آزاد را دنیایی می داند که در آن هیچ موانعی نیست. آن که قوی است، جامعه آزاد را جامعه ای می داند که در آن موانعی است و موانعی پیدا خواهد شد که او حق دارد و می تواند رفع کند. در جامعه ای که هیچ گونه موانع نباشد، آزادی ارزش نخواهد داشت.

درفش کاویانی



[/http://derafsh-kaviyani.com/books](http://derafsh-kaviyani.com/books)